PERSIAN MATRICULATION TEXT (PROSE and VERSE) AND FOR RAPID READING.

TOGETHER WITH

ELEMENTARY ARABIC GRAMMAR

FOR

1910-11

APPROVED OF BY THE SYNDICATE OF THE ALLAHABAD UNIVERSITY

BY

SHAMS-UL-ULMA
MAULVI SYED AMJAD ALI, M.A.,
Fellow of the University of Allahabad.

Allahabad:
PRINTED BY MUNSHI MOHAMMAD ISMAIL, MANAGER,
ANWAR AHMADI PRESS, ALLAHABAD.

2nd Edition, 1500 *Copies*] 1909 [*Price per Copy Re.* 1-8-0

PERSIAN MATRICULATION TEXT

(PROSE & VERSE.)

سید رفیق احمد متعلم درجہ ہشتم

گلستان
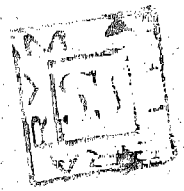
بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب ہفتم در تاثیر تربیت

۱ حکایت یکے را از وزرا پسرے کودن بود پیش دانشمند فرستاد کہ مر این را تربیتے کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد و موثر نبود و پیش پدرش کس فرستاد کہ این عاقل نمی شود و مرا دیوانہ کرد **قطعہ**

ہیچ صیقل نکو نداند کرد	آہنے را کہ بدگہر باشد
چون بود اصل جوہری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریاے ہفتگانہ بشوے	چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسے اگرش بمکہ برند	چون بیاید ہنوز خر باشد

۲ حکایت حکیمے پسرانرا پند ہمی داد کہ اے جانان پدر ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد اما ہنر چشمہ زایندہ است و دولت پایندہ اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد کہ ہنر در نفس خود دولت است

کوردل

فقیہی

ہر کجا کہ رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بے ہنر لقمہ چیند و سختی بیند شعر

سخت ست پس از جاہ تحکم بردن　　خو کردہ بناز جور مردم بردن

قطعہ

وقتے افتاد فتنۂ در شام　　ہر کس از گوشۂ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند　　بوزیرے پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　بگدائے بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواہی علم پدر آموز　　کین مال پدر خرج توان کرد بدہ روز

۳ حکایت یکے از فضلا تعلیم ملکزادہ ہمی کردے و ضرب بیمحابا زدے و زجر بیقیاس کردے بارے پسر از بیطاقتے شکایت پیش پدر برد و جامہ از تن دردمند برداشت پدر را دل بہم برآمد اُستاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندان زجر روا نمے داری کہ فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکہ سخن اندیشیدہ گفتن و حرکت پسندیدہ کردن ہمہ خلق را علے العموم باید و بادشاہان را علے الخصوص بموجب آنکہ بردست و زبان ایشان ہرچہ رود ہر آئینہ بافواہ بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبارے نباشد۔

قطعہ

اگر صد عیب دارد مرد درویش　　رفیقانش یکے از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمے باقلیمے رسانند

پس واجب آمد معلم بادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش ازان کردن که در حق ابنائے عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنے	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید ؂

۴ **حکایت** معلم کتابے را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوے و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعے پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفاے او گرفتار نه زهره خنده نه یاراے گفتار گه عارض سیمین یکے را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکے را شکنجه کردے القصه شنیدم که طرفے از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب وے بمصلحے دادند پارساے سلیمے نیکمردی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتے کودکان را هیبت اوستاد نخستین از سر برفت و معلم

دو مین را اخلاق ملکے دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندے و لوح درست ناکرده
بر سر هم شکستندے بیت

استاد و معلم چو بود بے آزار ... خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیر مردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاہے پسر بمکتب داد ... لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر ... جور استاد به ز مهر پدر

۵ حکایت پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذرے پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکرے که نکرد
و مسکرے که نخورد بارے به نصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روانست و خرج آسیائے
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ... که میگویند ملاحان سرودے
بکوهستان اگر باران نبارد ... بسالی دجله گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف راے خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختے
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوے	در نتوانی که ببندی بروے

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وے اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روے از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْکَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوے	هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتے آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت و دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالے ریش درویش را به ملامت خراشیدن

ونمک پاشیدن پس باخود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بے برگ ماند

۶ حکایت پادشاہے پسرے را بادیبے داد وگفت تربیتش چنان کن کہ یکے از فرزندان خود را سالے بروسعی کرد بجاے نرسید وپسران ادیب در فضل وبلاغت منتہی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد ومعاتبت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت بر راے خداوند روے زمین پوشیدہ نماند کہ تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف است قطعہ

گرچہ سیم وزر زسنگ آید ہمے | در ہمہ سنگے نباشد زر وسیم
برہمہ عالم ہمے تابد سہیل | جاے انبان میکند جای ادیم

۷ حکایت یکے را شنیدم از پیران مربی کہ مریدے را ہمیگفت چندانکہ تعلق خاطر آدمی زاد ہست بروزی اگر بروزی دہ بودے بمقام از ملائکہ در گذشتے۔

قطعہ

فراموشت نکرد ایزد دران حال | کہ بودی نطفہ مدفون ومدہوش
روانت داد وطبع وعقل وادراک | جمال ونطق ورای وفکرت وہوش
دہ انگشتت مرتب کرد بر کف | دوبازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری اے ناچیز ہمت | کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامۂ کعبہ را کہ مے بوسند	او نہ از کرم پیلہ نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم ہمچو او گرامی شد

۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاے مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست بارے این نکته پیش بزرگے همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگے چنین مقبول و محبوب اند۔

قطعه

پسرے را پدر وصیت کرد	کاے جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روے دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم ❊

۱۰ حکایت زن درویشے حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالے مرا پسرے بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد
سفره درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے ریخته
و از میان گریخته پدر را بعلت وے سلسله در نائے است و بندگران برپائے
گفتم این بلا را وے بحاجت از خدائے عزوجل خواستہ است قطعه

زنان باردار اے مرد ہوشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بہتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناہموار زایند

۱۱ حکایت سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی
دران سفر ہم پیاده بود انصاف در سر و روے ہم افتادیم و داد فسوق و
جدال دادیم کجاوه نشینے را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ
عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان
حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزائے را | کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه | بیچاره خار میخورد و بارے برد

۱۲ حکایت هندوے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت ترا
که خانهٔ نیئن است بازی نه اینست بیت

Betärinary = سلوتری = بیطار

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی	آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ حکایت مردے را چشم درد خاست پیش بیطارے رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودے پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر کرا نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت راے منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن راے	بفرومایه کارهاے خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ حکایت یکے از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیزے نویسند این قطعه کفایت می کند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۵ حکایت پارساے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پاے بسته عقوبت همی کرد گفت اے پسر همچو تو مخلوقے را

خدائے عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وے فضیلت داده شکر
نعمت باری تعالیٰ بجا آر و چندین جفا بر وے مپسند نباید که فردائے قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری۔ **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدے	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور عالم صلے الله علیه وسلم که گفت بزرگ ترین حسرتے در روز
قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامیکه طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۶ حکایت سالے از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر
جوانے بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان
او را زه نکردندے و زور آوران روئے زمین پشت او را بر زمین نیاوردندے
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نه باریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پے همدوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدے
بقوت بازو بیفگندے و هر درخت عظیم که دیدے بزور سرپنجه برکندے
و تفاخر کنان گفتے **بیت**

پیل کو تا کتف و بازو گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگے سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکے چوبے و در بغل دیگرے کلوخ کوبے جوانرا گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپائے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هر که موے شگافد به تیر جوشن خاے | بروز حمله جنگ آوران بدارد پاے

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر
آوردیم **قطعه**

به کارهاے گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

۷ **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتے دو فراهم نهاده

و مشتے دو خاک بر و پاشیده - درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهاے گران بر خود بجنبد پدر من بہ بہشت رسیده باشد فرد

خر که بروے نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه بیشک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیرے که ز بندے برهد | خوشترش دان ز امیرے که گرفتار آید

۸ حکایت - بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدٰى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ - گفت - بحکم آنکه هر آن دشمنے که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوے شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آرے مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

(۱)

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته و شنعتے در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانید که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پاے ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردۂ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرۂ گوشہ نشینان و مقصد زائران وکہف مسافران متحمل بار گران از بہر راحت دیگران۔ دست تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیر دستان بخورند وفضلہ مکارم ایشان بہ ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مہمانی	زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق و ہدی و قربانی
توکے بدولت ایشان رسی کہ نتوانی	جزین دو رکعت وآنہم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست واگر قوت سجود توانگران را بہتر میسر شود کہ مال مزکا دارند وجامۂ پاک وعرض مصئون و دل فارغ۔ وقوت طاعت در لقمہ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف۔ پیدا است کہ از معدۂ خالی چہ قوت آید واز دست تہی چہ مروت زاید۔ واز پائے بستہ چہ سیر واز دست گرسنہ چہ خیر قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید	نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد۔ یکے تحریمہ عشا بستہ و دیگرے منتظر عشا نشستہ ہرگز این بدان کے ماند بیت

خداوند روزے بحق مشتغل	پراگندہ روزے پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعیند و حاضر نہ پریشان و پراگندہ خاطر۔ اسباب معیشت ساختہ و باوراد عبادت پرداختہ عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی کہ فرمودہ اند اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش کہ اشارت سید عالم علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مرد میدان رضا اند و ہدف تیر قضا نہ اینان کہ خرقۂ ابرار پوشند و لقمۂ ادرار فروشند

رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ | بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت بسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردے | تسبیح ہزار دانہ بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نیارامد تا کارش بہ کفر نہ انجامد کہ کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے کوشیدن و ابناے جنس ما را بمرتبہ ایشان کہ رساند و ید علیا بید سفلے چہ ماند۔ نہ بینے کہ حق جَلَّ وَعَلَا در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر میدہد اُولٰٓئِکَ لَہُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ

فرد

تشنگان را نماید اندر خواب | ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردے وسخنہاے پریشان بگفتی کہ
وہم تصور کند کہ تریاقند یا کلید خانہ ارزاق۔ مشتے متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال ونعمت ومفتتن جاہ وثروت کہ سخن نگویند الا بسفاہت
ونظر نکنند الا بکراہت۔ علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را ببے سروپاے
طعنہ زنند۔ بعلت مالے کہ دارند وعزت جاہیکہ پندارند برتر از ہمہ نشینند وآن
در سر دارند کہ سر بکسے بر دارند بے خبر از قول حکیمان کہ گفتہ اند ہر کہ بطاعت
از دیگران کمتر است وبنعمت بیش بصورت توانگر است وبمعنے درویش
گفتم مذمت ایشان روا مدار کہ خداوند کرم اند گفت غلط گفتے کہ بندۂ درم اند
چہ فائدہ کہ ابر آزارند ونمے بارند وچشمۂ آفتاب اند وبرکس نمی تابند وبرمرکب
استطاعت سوارند ونمی رانند قدمے بہر خدا ننہند۔ ودرمے بے منّ و
اذی ندہند۔ مالے بمشقت فراہم آرند وبخست نگہدارند وبحسرت بگذارند
چنانکہ بزرگان گفتہ اند سیم بخیل از خاک وقتے برآید کہ وے درخاک رود شعر

برنج وسعی کسے نعمتے بچنگ آرد | دگر کس آید وبے رنج وسعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتہ الا بعلت گدائی وگرنہ ہر کہ طمع
یکسو نہد کریم وبخیلش یکے نماید۔ محک داند کہ زر چیست وگدا داند کہ ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم کہ متعلقان بر در بدارند وغلیظان شدید را برگمارند تا
بار عزیزان ندہند ودست جفا بر سینۂ صالحان نہند وگویند

کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگ را اگر کلوخی بسر آید | ز شادی بر جهد کین استخوانیست

اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی

بباد رشتی نامے برداده **فرد**

باگرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروے مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهرے بودے از جوش گدایان بیچاره شدے وجامه برو پاره کردندے

چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقے که براندی بدفع آن کوشیدمے و هر شاهے که بخواندے بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت

وتیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح | کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدے دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لَئِن لَّم تَنتَهِ لَأَرجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه**

او در من و من در و فتاده | خلق از پے ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانے	از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ایکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتے بدانکه هرجاکه گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجاکه در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پے است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنے در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روے عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتے توانگران مشتغل اند بملاهے و مست ملاهے نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردے قاصر همت کافر نعمت

که برند و نهند و نخورند و نه دهند و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالے نترسند

شعر

گر از نیستی دیگرے شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومے بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید مظفر مالک ازمهٔ انام حامے ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامهٔ و نصر اعلامهٔ قطعه

پدر بجاے پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خداے خواست که بر عالمے ببخشاید | ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت گذرانید بمقتضاے حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روے هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش | که تیره بختی اگر همبرین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردے

باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال۔

عاقلے را پرسیدند نیکبخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت۔ موسے (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ،

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوے از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنے بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خورے | بمنت منه اره بر پاے او

قطعہ

شکر خدای کن کہ موفق شدی بخیر — زانعام و فضل او نہ معطل گذاشتت

منت منہ کہ خدمت سلطان ہمیکنی — منت شناس ازو کہ بخدمت بداشتت

۳ **حکمت** - دو کس رنج بیہودہ بردند - و سعی بیفایدہ کردند یکے آنکہ اندوخت و نخورد دیگر آنکہ آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکہ بیشتر خوانی — چو عمل در تو نیست نادانی

نہ محقق بود نہ دانشمند — چارپائے برو کتابے چند

آن تہی مغز را چہ علم و خبر — کہ برو ہیزم ست یا دفتر

۴ **حکمت** - علم از بہر دین پروردن ست نہ از بہر دنیا خوردن **شعر**

ہر کہ پرہیز و علم و زہد فروخت — خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

۵ **پند** - عالم ناپرہیزگار کور مشعلہ دار ہست یُہدیٰ بِہٖ وَہُوَ لَا یَہتَدِی بِہٖ **بیت**

بے فائدہ ہر کہ عمر درباخت — چیزے نخرید و زر بینداخت

۶ **پند** - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرہیزگاران کمال یابد بادشاہان بہ نصیحت خردمندان ازان محتاج تر اند کہ خردمندان بقربت بادشاہان **قطعہ**

پندے اگر بشنوی ای پادشاہ — در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل	گرچہ عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت - سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعہ**

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے	باشد کہ در کمند قبول آوری دلے
وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات	گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

۸ حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازے	بدولت تو گنہ می کند بانبازے

۹ پند - بر دوستی بادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد **شعر**

بجوانی

معشوق ہزار دوست را دل ندہی	ور میدہی آن دل بجدائی بنہے

۱۰ پند - ہر آن سرے کہ داری با دوست درمیان منہ و اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانے کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان اگر باشد کہ وقتے دوست گردد۔

۱۱ پند - رازے کہ نہان خواہی باکس درمیان منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند ہمچنین مسلسل **قطعہ**

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش	با کسے گفتن و گفتن کہ مگوے

اے سلیم آب ز سر چشمہ ببند | کہ چو پر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست کہ دشمن قوی گردد - و گفتہ اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چہ رسد ۔ و ہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد - بدان ماند کہ آتش اندک را اہمل مے گذارد قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جہان سوخت

مگذار کہ زہ کند کمان را | دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت - میان دو دشمن چنان گوی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت ہیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر بارہ دل | وے اندر میان شوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نہ عقل ست خود در میان سوختن

قطعہ

در سخن با دوستان آہستہ باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچہ گوئے ہوشدار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - ہر کہ با دشمنان صلح میکند - سر آزار دوستان دارد - **شعر**

بشوی ای خردمند زان دوست دست	کہ با دشمنانت بود ہم نشست

۱۵ پند - چون در امضاے کارے متردد باشی آن طرف اختیار کن کہ بے آزار تو بر آید - **شعر**

با مردم سہل گوے دشوار مگوے	با آن کہ در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید - جان در خطر افگندن نشاند عرب گوید آخر الحیل السیف - **شعر**

چو دست از ہمہ حیلتے در گسست	حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن - کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید - **بیت**

دشمن چو بینے ناتوان	لاف از بروت خود مزن
مغزیست در ہر استخوان	مردیست در ہر پیرہن

۱۸ حکمت - ہر کہ بدے را بکشد خلق را از بلاے وے برہاند و وے را از عذاب خداے - **قطعہ**

پسندیدہ است بخشایش ولیکن	منہ بر ریش خلق آزار مرہم
ندانست آنکہ رحمت کرد بر مار	کہ آن ظلمت بر فرزند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن روا است - کہ بخلاف آن کار کنی - کہ عین صواب است -

مثنوی

خذر کن زانچہ دشمن گوید-آن کن | کہ بر زانو زنے دست تغابن
گرت راہے نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راہ دست چپ گیر

۲۰-پند- خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت هیبت ببرد- نہ چندان درشتی کن کہ از تو سیر گردند- و نہ چندان نرمے کہ بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بهم در بہ است | چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند بیش | نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونے نہد | نہ یکبارہ تن در مذلت دھد

نظم

جوانی با پدر گفت-ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیکمردے کن نہ چندان | کہ گردد چیرہ گرگ تیز دندان

۲۱-حکمت- دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے حلم و زاهد بے علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان دہ | کہ خدا را نبود بندۂ فرمان بردار

۲۲-پند- بادشاہ را باید کہ تا بحدے خشم بر دشمنان نراند- کہ دوستان را اعتماد نماند- آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ

زبانہ بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد	کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے	گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ	یا ہر چہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

۲۳ حکمت - بدخوے بدست دشمنے گرفتار است کہ ہر جا کہ رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے	ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

۲۴ حکمت - چو بینے کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد - تو جمع باش واگر جمع شوند - از پریشانی اندیشہ کن قطعہ

برو با دوستان آسودہ بنشین	چو بینی درمیان دشمنان جنگ
وگر بینے کہ باہم یک زبانند	کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

۲۵ حکمت - دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند - سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہا کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد -

۲۶ پند - سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدے الحسنیین خالے نباشد - اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف	کہ مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

۲۷ حکمت - چیزیکہ دانے دل بیازارد - تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار	خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸ نکتہ - بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگہ کہ بر قبول کلے واثق باشی - وگرنہ در ہلاک خود سعی می کنے

مثنوی

بسیچ سخن گفتن انگاہ کن	کہ بینے کہ در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹ پند - ہر کہ نصیحت خود را سے مے کند او خود بہ نصیحت گرے محتاج است

۳۰ پند - فریب دشمن مخور و غرور مدح مخر کہ این دام زرق نہادہ است - وآن دامن طمع کشادہ -

۳۱ پند - احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمے فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوے مدح سخنگوے	کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد
اگر روزے مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲ حکمت - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد - شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش | به تحسین نادان و پندار خویش

۳۳ حکمت - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکے جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند | وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

۳۴ حکمت - ده آدمے بسفره بخورند - و دو سگ بر مردارے بسر نبرند - حریص بجهانے گرسنه و قانع بنانے سیر حکما گفته اند - درویشے بقناعت به از توانگرے بے بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روے زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی به پرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش ندارے طاقت سوز | بصبر آبے برین آتش زن امروز

۳۵ پند - هر که در حال توانائے نکوئی نکند - در وقت ناتوانے سختی بیند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست | کہ روز مصیبت کسش یار نیست

۳۶۔ حکمت۔ ہر چہ زود بر آید دیر نپاید قطعہ

خاک مشرق شنیدہ ام کہ کنند | بچہل سال کاسہ چینے
صد بروزے کنند در مر دشت | لاجرم قیمتش ہمے بینے

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد | آدمی زادہ ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی از ان بیحل است | لعل دشوار بدست آید از انست عزیز

۳۷۔ حکمت۔ کارہا بصبر بر آید۔ و مستعجل بسر در آید۔ مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند | شتربان ہمچنان آہستہ میراند

۳۸۔ پند۔ نادان را بہ از خاموشے نیست۔ و اگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے۔ قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ | کہ زبان در دہان نگہداری
آدمے را زبان فضیحت کرد | جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم میداد | برو بر صرف کردے سعی دایم

حکیمے گفتش ای نادان چہ کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بہایم از تو گفتار — تو خاموشے بیاموز از بہایم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آراے چو مردم بہوش — یا بنشین ہمچو بہایم خموش

۳۹ پند۔ ہر کہ با دانا تر از خود جدل کند تا بدانند کہ داناست بدانند کہ نادان است۔ **فرد**

چون در آید بہ از تو ئے بسخن — گرچہ بہ دانے اعتراض مکن

۴۰ حکمت۔ ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند **ابیات**

گر نشیند فرشتہ با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدے نیاموزے — نکند گرگ پوستین دوزے

۴۱ پند۔ مردمان را عیب نہانے پیدا مکن۔ کہ مر ایشان را رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲ پند۔ ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گاو راند و تخم نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت را نشاید۔ نہ ہر کہ در مجادلت چست۔ در معاملت درست **بیت**

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد — چون باز کنے مادر مادر باشد

۴۳ حکمت - اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

۴۴ حکمت - نہ ہر کہ بصورت نیکوست - سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نہ پوست - قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد
کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم

ولے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو
کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

۴۵ پند - ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد - قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند - یک دو بیند لوچ

زود بینی شکستہ پیشانے
تو کہ بازے بسر کنے باغوچ

۴۶ حکمت - پنجہ با شیر انداختن - و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست - بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجہ در بغل نہ دست

۴۷ پند - ضعیفے کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست درہلاک خویش - قطعہ

سایہ پرورده را چہ طاقت آن
کہ رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجہل می فگند
پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۸ حکمت - ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش　　　اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۹ حکمت - بے ہنران ہنرمندان را نتوانند دید ہمچنان سگان بازاری سگان صیدے را مشغلہ بر آرند - و پیش آمدن نیارند یعنے چون سفلہ بہ ہنر با کسے بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند ہر آئینہ غیبت حسود کوتہ دست　　　کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

۵۰ حکمت - اگر جور شکم نیستے ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے بیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے　　　شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند - حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر و زاہدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند - اما قلندران چندان بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند - و بہ سفرہ روزے کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　　شبے ز معدۂ سنگے شبے ز دلتنگے

۵۲ حکمت - مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　　ستمگارے بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعہد کنے و بنوازی　　　بدولت تو گنہ میکند بانبازی

۵۳ حکمت - ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ		خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

و گروہے بخلاف این مصلحت دیدہ اند - و گفتہ اند کہ در کشتن بندیان تامل اولےٰ تر ست بحکم آنکہ اختیار باقی ست توان کشت - و توان ہشت - اما اگر بے تامل کشتہ شود محتمل ست کہ مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کرد		کشتہ را باز زندہ نتوان کرد

شرط عقل ست صبر تیر انداز		کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت - حکیمے کہ با جہال در افتد - باید کہ توقع عزت ندارد و اگر جاہلے بزبان آورے بر حکیمے غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند - بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش		عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند ز اوباش جفائے بیند		تا دل خویش نیازارد و در ہم نشود

سنگ بدگوہر اگر کاسہ زرین شکند		قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵ حکمت - خردمندے را کہ در زمرۂ اوباش سخن بہ بندد

ن
اجلاف

شگفت مدار۔ کہ آواز بربط باغلبۂ دہل برنیاید۔ وبوئے عبیر از گند سیر فروماند مثنوی

بلند آواز ناداں گردن افراخت کہ دانا را بہ بیشرمی بیند اخت
نمے داند کہ آہنگ حجازے فروماند ز بانگ طبل غازی

۵۶ حکمت۔ جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است۔ وغبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس۔ استعداد بے تربیت دریغ ست و تربیت نا مستعد ضایع۔ خاکستر نسبتے عالے دارد کہ آتش جوہر علوے ست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابر ست۔ قیمت شکر نہ از نے است کہ آن خود خاصیت وے است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
ہنر بنمائے اگر دارے نہ گوہر گل از خارست وابراہیم از آزر

۵۷ حکمت۔ مشک آنست کہ خود ببوید۔ نہ آنکہ عطار بگوید۔ دانا چون طبلۂ عطار است۔ خاموش وہنر نمائے۔ ونادان چون طبل غازے بلند آواز ومیان تہے قطعہ

عالم اندر میانۂ جہال مثلے گفتہ اند صدیقان
شاہدے در میان کوران ست مصحفے در میان زندیقان

۵۸ پند۔ دوستے را کہ بعمرے فرا چنگ آرند۔ نشاید کہ

بکدم بیازارند بیت

سنگے بچند سال شود لعل پارۂ
زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت۔ عقل در دست نفس چنان گرفتار ست۔ کہ مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمے بر سراے ببند
کہ بانگِ زن ازوی بر آید بلند

۶۰ پند۔ راے بے قوت مکر و فسون ست و قوت بے راے جہل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگہ ملک
کہ ملک و دولتِ نادان سلاح جنگ خداست

۶۱ حکمت۔ جوانمرد کہ بخورد و بدہد بہ از عابد یکہ روزہ دارد و بنہد

۶۲ پند۔ ہر کہ ترک شہوت از بہر قبول خلق دادہ است از شہوت حلال در شہوت حرام افتادہ است شعر

عابد کہ نہ از بہر خدا گوشہ نشیند
بیچارہ در آئینۂ تاریک چہ بیند

۶۳ حکمت۔ اندک اندک خیلے شود۔ و قطرہ قطرہ سیلے گردد یعنے آنکہ دست قوت ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم بر آرد۔

شعر

قَطْرٌ عَلٰی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ
وَنَهْرٌ اِلٰی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار — دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۶۴ حکمت — عالم را نشاید کہ سفاہت از عامے بحلم در گذارد ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم

شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی — فزون گردوش کبر و گردن کشی

۶۵ حکمت — معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است۔ و از علما ناخوب تر کہ علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیرے برند شرمسارے بیش برد

مثنوی

عامیے نادان پریشان روزگار — بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاہ اوفتاد

۶۶ حکمت — جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی درمیان دو عدم۔ دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چہ خرند۔ آیۃ

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِيْٓ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطٰنَ

شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

۶۷ حکمت — شیطان با مخلصان بر نیاید۔ و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است — گرچہ دہنش ز فاقہ باز است

کو فرض خدا نمے گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

۶۸ حکمت - ہر کہ بہ بندگی نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق (علیہ السلام) در خشک سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکہ در راحت و تنعم زیست   او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست

حال درماندگان کسے داند   کہ باحوال خویش درماند

قطعہ

ایکہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار   کہ خرِ خارکش سوختہ در آب و گل است

آتش از خانۂ ہمسایۂ درویش مخواہ   کانچہ از روزن او میگذرد دود دل است

۶۹ پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس کہ چونے؟ الابشرط آنکہ مرہمے بر ریش نہی - و معلومے پیش **قطعہ**

خرے کہ بینی و بارے بگل درافتادہ   بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون کہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

۷۰ حکمت - دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم **قطعہ**

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ   بشکر یا بشکایت بر آید از دہنی

فرشتہ کہ وکیل است بر خزائن باد   چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنی

۱۔ پند۔ اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری۔ و اے مطلوب اجل امرو کہ جان نبری۔

قطعہ

جہد رزق ار کنی و گر نکنی ... برساند خدائے عز و جل
ور روی در دہان شیر و پلنگ ... نخورندت مگر بروز اجل

۲۔ حکمت۔ توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاہد خاک آلود این یکے دلق موسیٰ است مرقع و آن ریش فرعون مرصع و لیکن شدت نیکان روی در فرج دارد۔ و دولت بدان سر در نشیب۔

قطعہ

ہر کہ را جاہ و دولت است بدان ... خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ ... بسرائے دگر نخواہد یافت

۳۔ حکمت۔ حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندہ بے گناہ را دشمن میدارد۔

قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم ... رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی ... مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہی بلا بر حسود ... کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی ... کہ وی را چنان دشمن اندر قفاست

۷۴ حکمت - تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر است و رونده بے معرفت مرغ بے پر - و عالم بے عمل درخت بے بر و زاہد بے علم خانہ بے در - مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نہ ترتیل صورت مکتوب - عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متہاون سوار خفته - عاصی که دست بردارد به از عابد که عُجب در سر دارد **بیت**

سرہنگ لطیف خوی دلدار بہتر ز فقیہ مردم آزار

۷۵ - **قول** یکے را گفتند کہ عالم بے عمل بچہ ماند گفت بزنبور بے عسل - **بیت**

زنبور درشت بیمروت را گوے باری چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶ - **قول** - مرد بیمروت زن است و عابد باطمع راہزن **قطعہ**

ای بناموس کرده جامہ سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاه

۷۷ **حکمت** - دو کس را حسرت از دل نرود و پائے تغابن از گل برنیاید - تاجر کشتی شکستہ - و وارث با قلندران نشستہ **قطعہ**

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرہن یا بکش برخانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانۂ درخورد پیل

۷۸ **حکمت** خلعت سلطان اگرچہ عزیزست جامہ خلقان خود ازان بعزت تر۔ وخوان بزرگان اگرچہ لذیذاست خوردہ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکہ از دست رنج خویش وترہ | بہتر از نان دہ خداے وبرہ

۷۹ **حکمت** ۔ خلاف راہ صواب ست وعکس راے اولوالالباب دارو بگمان خوردن ۔ وراہ نادیدہ بے کاروان رفتن ۔ امام غزالے رحمۃ اللہ علیہ را پرسیدند کہ چگونہ رسیدے بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعہ**

امید عافیت انگہ بود موافق عقل | کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

بپرس ہرچہ ندانے کہ ذل پرسیدن | دلیل راہ تو باشد بعز ودانائی

۸۰ **حکمت** ۔ ہرچہ دانے کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن اکہ ہیبت سلطنت را زیان دارد **قطعہ**

چو لقمان دید کاندر دست داود | ہمی آہن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چہ میسازے کہ دانست | کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

۸۱ **قول** ۔ ہرکہ با بدان نشیند۔ اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصے بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم برخود بنادانے کشیدی | کہ نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکے پند | مرا گفتند با دانایان مپیوند
کہ گر دانائے دہری خر بباشی | وگر ناداںے ابلہ تر بباشی

۸۲۔ حکمت۔ حلم شتر چنانکہ معلوم ست۔ اگر طفلے مہارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنہ پیچد۔ اما اگر درۂ ہولناک پیش آید۔ کہ موجب ہلاک باشد وطفل آنجا بناداںے خواہد رفتن زمام از کفش درگسلاند۔ و دیگر مطاوعت نکند۔ کہ ہنگام درشتی ملاطفت مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکہ طمع دشمنے زیادت کند

قطعہ

کسیکہ لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوے مگوی | کہ زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

۸۳۔ حکمت۔ ہر کہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند پایۂ جہلش شناسند۔

قطعہ

ندہد مرد ہوشمند جواب | مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچہ برحق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر محال کنند

۸۴۔ حکمت۔ ریشے درون جامہ داشتم۔ و شیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز پرسیدی کہ چون ست؟ و نپرسیدے کہ کجاست؟ دانستم کہ ازان

اگن

احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد۔ وخردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد۔

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است ‌ ‌ ‌ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ‌ ‌ ‌ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

۸۵ حکمت۔ دروغ گفتن بضربت لازم ماند۔ که اگر جراحت درست شود۔ نشان بماند نه بینی! که برادران یوسف (علیه السلام) بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی ‌ ‌ ‌ خطائی رود درگذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی ‌ ‌ ‌ دگر راست باور ندارند ازو

۸۶ حکمت۔ اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمی ست۔ واذلّ موجودات سگ۔ وباتفاق خردمندان۔ سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس۔

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش ‌ ‌ ‌ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را ‌ ‌ ‌ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

۸۷ حکمت۔ از نفس پرور هنر پروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید قطعه

مکن رحم بر مرد بسیار خوار ‌ ‌ ‌ که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی ‌ ‌ ‌ چو خر تن بجور کسان در دهی

۸۸۔ حکمت۔ در انجیل آمدہ است کہ اے فرزند آدم! اگر توانگرے دہمت مشتغل شوی بمال از من۔ و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی۔ پس حلاوت ذکر من کجا دریابے و بعبادت من کے شتابی **قطعہ**

گہ اندر نعمتے مغرور و غافل ۔ گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت این است ۔ ندانم کے بحق پردازی از خویش

۸۹۔ حکمت۔ ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرود آرد ویکے را در شکم ماہی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا کہ بود ذکر تو مونس ۔ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰۔ حکمت۔ اگر تیغ قہر برکشد نبی وولی سر درکشد۔ و اگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را بہ نیکان دررساند **قطعہ**

گر بمحشر خطاب قہر کند ۔ انبیا را چہ جاے معذرت است
پردہ از روے لطف گو بردار ۔ کاشقیا را امید مغفرت است

۹۱۔ حکمت۔ ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید۔ وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پند است خطاب مہتران آنگہ بند ۔ چون پند دہند و نشنوی بند نہند

۹۲۔ پند۔ نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش کہ پسینیان بواقعۂ او مثل زنند۔ و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست

شان کوتاہ نکنند۔

قطعہ

نرود مرغ سوے دانہ فراز ‏ چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران ‏ تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳۔ حکمت۔ آنرا کہ گوش ارادت گران آفریدہ اند چون کند کہ بشنود وآنرا کہ کمند سعادت می برد چہ کند اکہ نرود قطعہ

شب تاریک دوستان خداے ‏ می بتابد چو روز رخشندہ

وین سعادت بزور بازو نیست ‏ تا نہ بخشد خداے بخشندہ

رباعی

از تو بہ کہ نالم کہ دگر داور نیست ‏ وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست

آنرا کہ تو رہ دہے کسی گم نکند ‏ وآنرا کہ تو گم کنے کسی رہبر نیست

۹۴۔ حکمت۔ گداے نیک انجام بہ از بادشاہ نافرجام بیت

غمے کز پیش شادمانی برے ‏ بہ از شادی کز پیش غم خورے

۹۵۔ حکمت۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ فرد

گرت خوے من آمد ناسزاوار ‏ تو خوے نیک خویش از دست مگذار

۹۶۔ حکمت۔ خداوند تبارک وتعالی مے بیند۔ ومی پوشد۔ وہمسایہ نمے بیند۔ ومے خروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

۹۷۔ حکمت۔ زر از معدن بکان کندن بدر آید۔ واز دست بخیل بجان کندن۔

قطعہ

دونان نخورند گوش دارند گویند امید بہ کہ خوردہ
روزے بینی بکام دشمن زر ماندہ و خاکسار مردہ

۹۸۔ حکمت۔ ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید۔

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتے ہست بمردے عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندے کہ در مانے بجور زورمندے

۹۹۔ حکمت۔ درویشے بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن اکہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مر ایشان را نیک آفریدہ

۱۰۰۔ حکمت۔ عاقل چون خلاف درمیان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت برکنار است۔ واینجا حلاوت درمیان۔

۱۰۱۔ حکمت۔ مقامر راسہ شش می باید۔ ولیکن سہ یک برمی آید

بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲۔ حکمت۔ اول کسیکہ علم برجامہ کرد وانگشتری در دست چپ جمشید بود۔ گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت

راست رازینت راستی تمام است۔ **قطعہ**

فریدون گفت نقاشان چین را ۔ کہ پیرامون خرگاہش بدوزند

بدان را نیک دار اے مرد ہشیار ۔ کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳ **حکایت**۔ بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست انگشتری بر چپ چرا می کنند؟ گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند **شعر**

آنکہ حظ آفرید و روزی و بخت ۔ یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴ **حکمت**۔ نصیحت پادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چہ در پائے ریزی زرش ۔ چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش

امید و ہراسش نباشد زکس ۔ بر ہمینست بنیاد توحید و بس

۱۰۵ **حکمت**۔ شاہ از بہر دفع ستمگاران است۔ و شحنہ از برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوئے طراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعہ

چو حق معاینہ دانی کہ مے بباید داد ۔ بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس ۔ بقہر از و بستانند و مزد سرہنگی

۱۰۶ **حکمت**۔ ہمہ را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی **بیت**

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

۱۰۷- **حکمت** - حکیمے نامور را پرسیدند - کہ درختان را کہ خدای عزوجل آفریدہ است - و برومند ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوئی درین چہ حکمت است ؟ گفت ہر یکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم - گہے بوجود آن تازہ اند و گاہے بعدم آن پژمردہ و سرو را ہیچ ازین نیست - و ہمہ وقتے خوش ست و این ست صفت آزادگان -

قطعہ

برانچہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱۰۸- **حکمت** - دو کس مردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد -

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را کہ نہ در عیب گفتنش کوشد
ور کریمے دو صد گنہ دارد کرمش عیبہا فرو پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچہ لب ہا را بخنداند و شگوفۂ دل ہا را بشگفاند

۱ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتہ او را میخواند۔ بروے دشوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من دزدے زن نہ مردے نشستہ بودی و وے نوشتۂ مرا نمیخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتمے۔ آن شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام۔ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔ قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد	شود مطلع باید ش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع	ہمین بس کہ نامش نہی زن نہ مرد

۲ مطائبہ۔ نابینائے در شب تاریک چراغے بدست و سبوے بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ با او دو چار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بهر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من بپہلو نزنے

وسیم نشکنے * قطعه

حال نادان را بنادان مینماند کسے گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم زبینائی زده زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

۳-مطائبه- معلمے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت- گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید * گفتند هنوز نمرده است * گفت باکے نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت مے نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب میکشد موزه نارسیده بآب

۴-مطائبه- بیمارے مشرف بر موت بود شخصے که از دهانش بوے ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود- سر نزدیک وے مے برد و تلقین شهادت میکرد و در روے نفس میزد- هر چند بیمار روے خود مے تافت وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد * چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز بگذار که پاکیزه و خوش بمیرم- آیا میخواهے که مرگ مرا هر چه ناپاک و ناخوشتر است بیالائے قطعه

در جهان اهل فضل تا باشند گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوئے ریا دمد ز لبش نفسش را قبول نتوان کرد

۵ مطائبہ۔ کوز پشتے را گفتند کہ میخواہی خدائے تعالیٰ پشت ترا چون دیگران راست کند۔ یا آنکہ پشت دیگران چون تو کوز سازد۔ گفت آنکہ ہمہ را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکہ ایشان در من نگریستہ اند من نیز بہمان چشم در ایشان بنگرم۔

قطعہ

خوش آنکہ خصم بعیبے کہ طعنہ بر تو زند ۔ بہ عمر وے ز جہان عیب رستہ بہ نشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد ۔ کہ مبتلا شدہ او را بعیب خود بینی

۶ مطائبہ۔ طبیبے را دیدند کہ ہر گاہ بگورستان رسیدے ردا بسر کشیدے سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم کہ بہر کہ میگذرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہ نگرم از شربت من مردہ است۔

رباعی

اے رائے تو در علاج بیمار علیل ۔ بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ہات منت جان ستدن ۔ برداشتہ ز گردن عزرائیل

قطعہ

اے صنعت طب شکستہ بازار از تو ۔ ہر چند بود برنج بیمار از تو
الّمنۃ للہ کہ ہمہ خوشنود اند ۔ غسّال و کفن فروش و حفار از تو

۷ مطائبہ۔ روزے در فصل بہاران باجمعے از دوستان و یاران بہوائے گشت و تماشائے صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگے از دور آن را دید و زود خود را بآنجا
رسانید ٭ یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در
پیش سگان اندازند پیش وے انداخت ٭ سگ آن را بوے کرد
وبے توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد و اصحاب
ازان متعجب شدند ٭ یکے ازان میان گفت مے دانید
که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلے گرسنگے سنگ میخورند
از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ اینان چه تمتع
توان گرفت۔

قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک دو ۔۔۔ حظ و بهره بر دا سنجابید رنگ
خط مسکین گربه از نزدیک چوب ۔۔۔ بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

۸ مطائبه۔ شخصے بر شاعرے بیتے خواند که قافیه در یک مصرعه
رائے مهمله مضمومه آورده بود و در دیگرے زائے معجمه مکسوره ٭ شاعر گفت
این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف
زا است با نقط ٭ آن شخص گفت این نقطه مزن ٭ شاعر گفت یکجا
قافیه مضموم است و یکجا مکسور ٭ گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه
نادان مردکے است من میگویم که نقطه مزن وے اعراب میکند رباعی
آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد ۔۔۔ فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

زود در عجم کہ چون دم از شعر زند — گو شعر و شعیر را ز ہم نشناسد

۹۔ مطایبہ۔ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدۂ آورد۔ ہر بیتے از دیوانے و ہر معنے زادۂ طبع سخن دانے۔ صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شترے آوردۂ اگر کسے مہار شان بگشاید ہر یکے ازنگلۂ دیگر آید۔

قطعہ

ہمی گفتن بدعوی وے کہ باشد — بہ پیش شعر عذبم انگبین ہیچ

ز ہر جا جمع کردے چند بیتے — بدیوانت نبینم غیر ازین ہیچ

اگر ہر یک بجائے خود رود باز — بجز کاغذ نماند بر زمین ہیچ

۱۰۔ مطایبہ۔ شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد۔ و از آنجا ہمہ افسردگے بہمہ اعضائے من میرسد و موے بر اندام من میخیزد۔ طبیب مرد ظریف بود گفت ہیچ شعرے تازہ گفتہ بر کسے نخواندہ باشی۔ گفت آرے گفت بخوان۔ خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند۔ تا سہ نوبت گفت برخیز کہ نجات یافتے این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکے آن بہ بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے

قطعہ

چہ شعر است اینکہ چون نامش زنیا — بپرسی بر زبانش ہرزہ آید

و گر بر شربت بیمار خوانے — تپ محرق رود تپ لرزہ آید

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال این وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر روی ارباب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده‌دان بشکر — داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور — ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت۔ روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت
می‌نهاد بباغی گذشتند۔ در استوار بود و دیوار پر خار۔ گرد آن گردیدند تا بسوراخی
رسیدند۔ بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ۔ روباه آسان درآمد و گرگ
بزحمت فراوان۔ انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند۔ روباه زیرک
بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود۔ و گرگ غافل۔ چندانکه توانست بخورد۔
ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد۔ روباه باریک
میان بود و از سوراخ بدر رفت۔ و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد۔ باغبان
بوی رسید چوب‌دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده
پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت۔ قطعه

زور مندے مکن اے خواجہ بہ زر کاخر کار زبون خواہی رفت
فرصت کردہ بسے نعمت و ناز زان بیندیش کہ چون خواہی رفت

۲۔ **حکایت**۔ کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد۔ ناگاہ بر لب آبے رسید خشک فرو ماند نہ پائے رفتن و نہ رائے بازگشتن۔ سنگ پشتے آنمعنی را از وے مشاہدہ کرد۔ بروے ترحم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نہاد۔ و دران اثنا آوازے بگوشش رسید کہ کژدم چیزے بر پشت وے میزند۔ پرسید کہ این چہ آواز است۔ جواب داد کہ این آواز نیش من است بر پشت تو ہر چند میدانم کہ برآن کارگر نمی آید اما عادت خود نمیتوانم گذاشت چنانچہ گفتہ اند۔ **فرد**

نیش عقرب نہ از پئے کین است مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بد سرشت را ازین خوے بد برہانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم۔ بآب فرو رفت و وے را موج بر بود گویا کہ ہرگز نبود۔ **قطعہ**

ہر خسے کہ درین بزمگہ شر و فساد تا زصد حیلہ ہر لحظہ از و سازو ہند
بہ ازان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد وے زبد خلقی و خود خلق از و باز رہند

۳۔ **حکایت**۔ موش چند سال وردکان خواجہ بقال بود و از نقلہاے

خشک و میوهای تر میخورد. خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد
از مکافات وی اعراض مینمود. تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند **بیت**

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر ... بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه بربید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه
خود کشید. خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد. چون کیسهٔ مفلسان
تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی. دانست که این کار
موش است گربه وار کمین کرد و اورا گرفت و رشتهٔ دراز در پای او
بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آن
را بدانست و دنبال آنرا گرفت که آن سوراخ را بکند. چنان کرد.
چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید
بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود.
و موش را بپای و رو بچنگال گربه سپرد. تا جزای خود دید آنچه دید. و مکافات
ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید. **قطعه**

گر شور و شری هست حریصان جهانرا ... خرم دل قانع که نه شور و شری هست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت ... در حرص فرح نیست گر دردسری هست

۳ - **حکایت**. روباهی بر سر راهی ایستاده بود. و چشم مراقبت بر چپ
و راست نهاد. ناگاه از دور سیاهی پیدا شد. چون نزدیک رسید دید که

یکی درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند۔ نه آنرا ازین توهم فریبی و نه اینرا ازان دغدغهٔ آسیبی۔ روباه پیش دوید و سلام کرد۔ و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد للہ که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته۔ اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست۔ سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است۔ و سبب دشمنی من با وی آنکه دو روزی این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره بربود و من چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم۔ چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بهیچ سبب مرا برنجانید۔ من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم۔ قطعه

با دشمن دوست شو ز انسان که هرگز ‌ ‌ ‌ بر تیغ دشمنی نخراشدت پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز ‌ ‌ ‌ که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵۔ حکایت۔ یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان ده رسانی۔ گفت واللہ اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است۔ قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن ‌ ‌ ‌ کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است

پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال ‌ ‌ ‌ خود را بورطهٔ خطر جان فگندن است

۶ حکایت - اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد ناگاہ بخارے رسید چون زلف محبوبان درہم و چون روئے خوبان تازہ و خرم گردن آنرا دراز کرد تا ازان بہرہ گیرد - دید کہ درمیان آن افعے حلقہ کردہ و سر بادُم فراہم آوردہ - بازپس گشت و از آرزوے خود درگذشت خارین پنداشت کہ احتراز وے از زخم سنان اوست و اجتناب وے از تیزے دندان او اشتر آن را دریافت گفت وہم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندانِ مار است نہ از زخم پیکانِ خار - اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردے

قطعہ

گر از لئیم نترسد کریم نیست عجب | ز خبث نفس نہ از پشم و استخوان ترسد
کسے کہ پا نہند درمیان خاکستر | مقررست کہ از آتش نہان ترسد

۷ حکایت - سگے از بہر طمعہ بے بہرہ بر در دروازہ شہر رسید ایستاد دید کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصحرا نہاد سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قوتِ تن و قوّتِ روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کردہ و روے بچہ جا آوردہ گفت درین بیابان با جمعے از سنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت ایشان بستہ ام سگ گفت مرا ترسان کہ اگر بکام نہنگ و دہان شیر و پلنگ در روی من در قفاے تو ام و از تو جدا شدنی نہ

قطعہ

آنم که بجز خویش هرگز | خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی | ساکن نشوم ز جستجویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان | دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند | همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ - حکایت - پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی * گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار | او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست برآید بسان مار | سنگین دلان زنند و زنندش بچوب و سنگ

۹ - حکایت - کبوتر را گفتند - چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت نداری * گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد - و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبله بر رهگذار * از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد - و از نیم مزبله در روزی هزار چوزه در روزی توان کشاد *

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی | هم خانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سرای چه تنگ | حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت۔ کنجشکے خانہ موروثی باز پرداخت و در فرجۂ آشیان لک لکے خانہ ساخت۔ باو گفتند ترا چہ مناسبت یا جستہ چنین حقیرے با جانورے بدین بزرگے ہمسایہ باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت ہمپایہ داری۔ گفت من این قدر نیز دانم اما بدالستہ خود عمل کردن نمی توانم۔ و در ہمسایگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاہ بر خانۂ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وے گریختہ ام و در دامن این بزرگ آویختہ۔ امید میدارم کہ دامن از و بستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا قوت خود میسازد امسال او را و بچگان وے را قوت خود گرداند۔ **قطعہ**

چو روباہ در بیشۂ شیر باشد شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
زبید ادخر دان امان یابد آنکس کہ گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱ حکایت۔ سگے را گفتند سبب چیست۔ کہ در ہر خانہ کہ باشی گدا گرد آن خانہ نتواند گذشت۔ گفت من از حرص و طمع دور م و بے طمعی و قناعت مشہور۔ از خوانے بہ تنک نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانی خورسند۔ اما گدا اسخرۂ حرص و طمع و مدعے جوع و منکر شبع۔ نان بکفتراش در انبان۔ و زبانش در طلب نان بکشبہ جنبان۔ غذائے دوروزہ اش بپشت۔ و عصائے دریوزہ اش در مشت۔ قناعت از حرص و

طمع دوست۔ وقانع از حریص و طامع نفور۔ **قطعہ**

در ہر دسے کہ غر قناعت نہاد پاے | از ہر چہ بود حرص و طمع را ببست دست
ہر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش | بازار حرص و معرکہ آرزو شکست

۱۲۔حکایت۔ روباہ بچہ با مادر خود گفت۔ مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش سگ در مانم خود را از ان برہانم۔ گفت اگرچہ حیلہ فراوان است اما بہتر آنست کہ در خانۂ خود بہ نشینی نہ او ترا ببیند و نہ تو او را بینی **قطعہ**

چو با خصم شود سفلہ آن نہ از خرد است | کہ در خصومت وے مکر و حیلہ ساز کنے
ہزار حیلہ توان ساخت و زہمہ آن بہ | کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش احتراز کنے

۱۳۔حکایت۔ سرخ زنبورے بر مگس عسل زور آورد تا وے را طعمہ خود سازد۔ بزارے برآمد کہ با وجود این ہمہ شہد و عسل مرا چہ محل کہ آن را بگذارے و بمن رغبت آری۔ زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانے۔ و گر آن عسل است تو سرچشمہ آنے۔ **قطعہ**

ای خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام و سلام | رو بتابد بسوئے مائدۂ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردۂ فرع | فرع را باز گذارد بسوئے اصل رود

۱۴۔حکایت۔ مورے دیدند بزورمندی کمر بستہ و ملخی را دہ برابر خود برداشتہ۔ بہ تعجب گفتند این مور را ببینید کہ با این ناتوانے بارے را با این گرانے چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بہ نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن **قطعہ**

باری کہ آسمان و زمین سرکشید از ان — مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

ہمت قوی کن از مدد رہروان عشق — کان بار را بقوت ہمت توان کشید

۱۵ حکایت۔ اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید۔ موشی پوے رسید۔ وو وے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت کہ مہارش گرفت و بخانہ خود روان شد۔ شتر نیز از انجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد۔ چون بخانہ او رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جثہ من چنین بزرگ۔ نہ خانہ تو ازین بزرگ تر خواہد شد۔ و نہ جثہ من ازین خرد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد۔ **قطعہ**

چون روی راہ اجل زینسان کہ می بینم ترا — در قفا از بار حرص و آز اشتر وارہا

بارہای خویش را چیزی سبک گردان کہ نیست — تنگنا ے مرگ را گنجایش آن بارہا

۱۶۔ حکایت۔ گاوے بر گلہ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون از ایشان دور کردی۔ ناگاہ دست حادثہ یرو ے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد از ان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خزیدے سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت - رباعی

ازان روز کہ از سرون خود ماندم فرد شد معرکۂ دلاورے بر من سرد

درین مثلے ہست کہ در روز نبرد ضربت بود از حربہ و دعوے از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و دراز گوشے ہمراہ میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند۔ اولاً اشتر در آمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود دراز گوش را بخواند کہ آب تا شکم بیش نیست۔ گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب بشکم تو نزد یکیست از پشت من خواہد گذشت۔ قطعہ

ای برادر از تو ہنر ہیچکس نشناسد نت زانکہ ہستی یکسیر موخویش را افزون منہ

گر فزون از قدر تو بنشاندت تا بخردی قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منہ

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغے در صحن باغے فراہم رسیدند عیب ہنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاغ گفت این موزہ سرخ کہ در پاے لست لائق اطلس زرکش و دیباے منقش من است ہمانا دران وقت کہ از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزہ غلط کردیم - من موزہ کیمخت سیاہ ترا پوشیدم و تو موزہ ادیم سرخ مرا۔ زاغ گفت حال بر خلاف این است اگر خطائے رفتہ در پوششہای یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہاے تو مناسب موزہ نیست - غالباً دران خواب آلودگے تو از سر گریبان من بر زدہ من سر از گریبان تو۔ دران نزدیکے کشف سر عجیب مراقبہ فرو بردہ بود

وآن مجادلہ ومکالمہ مے شنود سر برآورد کاے یاران عزیز و دوستان
باہم این مجادلۂ بیحاصل را بگذارید وازین مقاولۂ باطل دست بردارید۔ خداے
تعالےٰ ہمہ چیز را بیک کس ندادہ است وزمام ہمہ مرادات درکف یک
کس ننہادہ ہیچکس نیست کہ وے را خاصیتے ندادہ ست کہ دیگرا نرا ندادہ
ودروے منفعتے نہادہ است کہ دیگرانرا ننہادہ۔ ہر کس را بداد حق خرسند
باید بود وبیافتۂ خود خوشنود

قطعہ

بردن حسد ز حال کسان طور خرد نیست | زنہار کہ از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع ہیچو حسد مایۂ رنج است | بگسل طمع از خلق کہ رنجور نباشی

۱۹ حکایت۔ شغالے خروسے را در خواب سحر بگرفت۔ فریاد بر داشت
کہ من مونس بیدارانم ومؤذن شب زندہ داران از کشتن من بپرہیز و
خون مرا بہ تیغ تعدے مریز

شعر

چرا ہمچو جیبے بامن ستیزے | کہ خواہے بکینہ خونم بریزے

شغال گفت من در کشتنِ تو چنان بکیست نیستم کہ ہیچ وجہ ازان باز ایستم وخود را
ازین اختیار بپرداختم وترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہے بیک
ضرب پنجہ جان ترا بستانم واگر خواہے لقمہ لقمہ ترا طعمہ گردانم

قطعہ

حرز تن بہر خرد از سر خود دور مکن | گر ز شر بد نتوان شور وشر ی گیر دلیش
بتضرع مسپر راہ خلاصی کہ ازان | از بدیش گر گذرانے بترے گیر دلیش

انتخاب نامهٔ خسروان

بستمین انوشیروان

تازیان کسرے و فرنگیان کسروے مینامند- و بلندے پایهٔ وے را
بیش از امید انند- همه داستان سرایان فرنگ این شهریار را بسیار ستوده
و بر بزرگوارے او سخنها گفته اند یکے از فرنگیان پس از ستایش بیشمار چنین
نگاشته که ما نمی توانیم بنویسیم تا به چه پایه نوشیروان دادگر- و آزادی خواه و بیدار چه
بود- گویند در دم مرگ قباد به اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک
بخت بینیم ازین که همه رفتارهاے شایسته در تو هست و بسیار دلگرانم
ازین که با مردمان سختی فرمانرواے می کنے و این را هم نمیخواهم که براے
خواهش دیگران از اندیشه خود بگذرے-

و خواهش من آنست که درباره همسران خویش اندیشه نیکو نمائے
زیرا که بدگمانے بیشتر هنگام راه راست را کج نماید و کارهاے نیکو را نمے گذارد
پیش رود- بگفته قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان ها نوشیروان را به
پادشاهے خواند- و پیدا پاسخ گفت که من این کار نمے توانم کرد- ازان
روکه بیشتر مردمان ناشایسته کار گذارند و می باید بسیارے از خاندانها دا بدی کرد

واین اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است۔ سرانجام بزرگان با گفتگوے بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاہے رفت۔ پس به هر کشورے به پنهان و آشکارا پیکها روانه ساخت ما یکے براے این که دادگرے و بیدادگرے فرمان فرمان را هویدا نماید۔

دیگر این که هر جا دانشورے است براے کنگاش کشور دارے بدرگاه آرند۔ بامداد بزرگ مهر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگے بگردن گرفتم و از شما درین کار یارے میخواهم بگوئید چه کنم که آسایش خویش و زیردستان درو باشد۔

هر یکے سخنے راندند سرانجام بزرگ مهر گفت بدوازده گفتار نیکو انچه خواهش پادشاهست براے دادگستری بانجام خواهیم رسانید نخستین خود دارے از مهورزے و خشم و خودخواهے۔ دوم راست گوے و درست رفتارے بمردمان و نگاهداشتن پیمانهاے خود و پایدارے در آئینهاے که میگذرد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار بردن اندرزهاے ایشان در همه کارها۔ چهارم۔ گرامے داشتن خردمندان و خانوادهاے بزرگ و نویسندگان هر یک را چنانچه پایه آنها است۔ پنجم براے دادگرے و بیدادگرے مردمان ترازو نه خود نگهبان آنها باش و هر یک را بکار نیک شان باید به هنر رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نما گناهکاران را به سزا رسان، و کسانیکه شایسته بخشش اند آزاد فرما. هفتم
یاری کن بازماندگان را که مایهٔ آبادانی کشور اند. هشتم زیردستان را باندازه
گناه ایشان بازخواست نما. با هر کسی باندازه پایهٔ او رفتار فرما. نهم دل خوش نما
لشکریان و آن کسانیکه برای جنگ درکار اند. دهم گرامی دار فرزندان
و خانواده و نزدیکان آنها را و آنچه در بایست دارند برای ایشان آماده ساز.
یازدهم همین گفتگو کنید در پنهانی با کسانیکه از کار کشور آگاه اند. دوازدهم همیشه
نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشروان این
گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه میگفت که اینها گنج دانش و فرمان فرمائیست.
پس ازان بزرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستور بزرگ و نگهبان
کشور فرمود. نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود که چندی مزدک و مزدکیان را
بنواخت. پس ازان بگماشتگان خود که در هر کشوری فرمانروائی داشتند
نوشت و روزی را پیمان نهاد که هر چه مزدکیان یابند از پای در آرند.
خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پای تخت به نگاه داشتند به مهمانی
خواست و در باغی نزدیک سرای پادشاهی چاهها کنده بخوان سالاران
فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانه خوراک سرنگون کنند. چنانچه گویند
در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند. نوشیروان از بیم که مبادا
همه مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها ببخشید و خواسته مردمان که

تیز دانان بود گرفته بجدا وندان نخستین آنهادادو اگر کسے از آنہا نماندہ بود
بر بنیادِ سراہاے کہ از بیدادِ مزدکیان ویران گشتہ بکار بردند۔

پس ازین چنین آسائش کشور لشکر بہ کابل و آنسوے رود آمو یہ کشیدہ
و گروہ میاتلہ را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادے
کشور بپرداخت فرمان فرماے ترکان بخارا و فرغانہ کہ بدست ایرانیان
بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود ہرمز را بکار زار ترکان فرستاد۔ آن پادشاہ کشور
ہاے گرفتہ را واگذاشتہ از بیم ایرانیان با لشکر پانش بکشورہاے دور
دست خویش گریخت بفرستادہ و پیشکش آشتی برآن شد کہ تا فرغانہ ایرانیان
را باشد۔ درہمان روزگار نیز لشکرِ ہام آوران بہ فرمان پادشاہ روم بکشور تازیان
کہ فرو تنے بہ نوشیروان مے کردند لشکر کشید برخے از انہا را کشتہ شتر واسپ
و خواستہاے بسیار برداشتہ بازگشت نمودند۔ فرمان فرماے آنجا
نوشیروان را ازین کار آگاہ کرد شہنشاہ را چون با شہریار روم آشتی بود بار
نوشت کہ سردار لشکر خود را گوشمالے دہد و آنچہ از خواستہ تازیان بردہ اند
باز پس دہند و براے خون مردمان و ویرانے کشور زر و سیم بہ آئین
تاوان نیز بہ آنہا ارزانے دارند۔ شہریار روم نامۂ نوشیروان را بہ ہیچ
نہ شمرد۔ این رفتار ناشائستہ پادشاہ ایران را بران داشت کہ بزودی

بالشکرِ سجاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید برخی از شهرهای
آنها را بچنگ آورد گویند هنگامی که انطاکیه را گرفت اُفت نیکوی آن
شهر پسند وی اُفتاد. فرمان داد نزدیک مدائن مانند آن شهری
ساختند و رومیه اش نام کرد. در چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که
در هنگامی که مردم انطاکیه را در آن سرزمین آورد آن گروه بدم دروازه
که رسیدند بی رهنمائی راه خانهٔ خویش پیش گرفته میرفتند. گویند چیزی که شهر نو
کم داشت درختی بود که در انطاکیه پیش خانهٔ گازری بود. پادشاه روم
پس ازین زبردستی نوشیروان پیکها با پیشکشهای شایسته فرستاده خواهش آشتی
نمود. شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیاری به پاداش بدهد
تا ویرانیهای تازیان به آن زر و سیم آباد شود. و آنچه لشکریان پارس
از رومیان گرفته ایرانیان را باشد. و در آنجا دختری یک رومی از شاهزادگان
که آئین عیسی داشت بزنی گرفت و پسری آورد نوشزادش نام نهاد
پسر کیش مادر گرویده هر چند نوشیروان درخواست کرد که ازان کیش باز گردد
پسر نپذیرفت و او را در کاخی کرد. راه آمد و شد بر او بست پس از
چندی روی به هام آوران نهاد در آن رنجور شد پسر گمان برد که روزگار
پدر بسر آمده ازان کاخ بیرون شده گروهی انبوه بهمزه ترسایان
را گرد آورد و زر بسیاری بخشش کرد فرمان فرما... زستان و پارس را

ج و طب

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که
نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود بکاخے که اندر بود برگردد و شورش
کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد و گرنه آهنگ او کن اگر در کارزار
بچنگ آید رنجے با و مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاهدارش رام
برزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد و دران کارزار شاهزاده به تیر از
پای در آمد۔ و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار ببالین وی آمده از و
پرسید که آرزویش چیست، گفت، پس از مرگ پیکرش به مادر دهند تا مانند
ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بیشتر کاوکاوی بیداگری
زیردستان میکرد و مایه این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت
که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه
گفت، که جانوران مردار خوار در کشوری آیند که از بیدادگر دمش می میرند
این سخن شاه ایران واشت که روز بروز بیخ ستمگاران بر کند چنانچه در انجمنها
هنوز گفتگوی دادگری اوهست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری
از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بچاکری نمیگرفت
زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام چاکری به اندازه
کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ

کرد که گویند برین کشورش تا دریاے مازندران خاور هندوستان فرودین مصر و دریاے سرخ باختر فرات - و واپسین پیمبران در روزگار وی بجهان آمد و فرماید زائیده شدم در روزگار خسرو دادگر - واین نازش بر بزرگی این شهریار گواهے بزرگست - گویند در بارگاه او چار تخت زر میگذاشتند براے بزرگ مهر و فرمان رواے روم - و خاقان چین - و بادشاه خوارزم -

از سخنان نوشیروان است بادشاهی بالشکر است - و لشکر به اندوخته - و اندوخته به باج و یلج از آبادانی و آبادانی از دادگرے است - نیز گوید روز باد خواب نیکو است و روز باران باده نوشی - و روز ابر گرمابه و روز آفتاب به کارهاے بایستنی پرداختن - فرماید فرومایگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند - و فرمود بدخمه اش نوشتند - هرچه در پیش فرستادیم مارا بکار است و نزد کسے است که در پاداش او توانائے دارد و تا من زنده بودم خداوندکه همه بندگانش از من بهره ور بودند - اکنون که هنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان برین دیوار نوشتم - تا اگر کسے بدخمه من آید این اندرزها بخواند پس از من هم از گفتهاے من بهره برد و این سخنان پاے فرو آنکس است و مے فرماید تا روز و شب آینده و رونده است از گردش کارها در شگفت مشو - و گفت چرا مردم بیشتر پاے خورند از چیزے که یک بار پشیمانی خورده باشند - نیز فرموده چرا آسوده خسپد کسے که با پادشاه آشنائے دارد - و گفت زنده نشمرد

خویش راکسے کہ زندگانے بکام او نباشد۔ دشمن خویش شمار کسے راکہ جوانمردے خود در آزار مردمان داند۔ دوست مپندار کسے راکہ دشمن دوستان تو باشد وبامردم بے ہنر دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنے را نشاید۔ بپرہیز از ناداننے کہ خویش را دانا شمرد۔ وفرمود داد از خویشتن بدہ تا از داور بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچہ تلخ باشد۔

دیگر گفت اگر خواہے راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو وسیفر مایہ خردہ بین بزرگ زیان ست۔ مردمان بے مایہ را زندہ نہ شمرید۔ اگر خواہے کہ بیرنج توانگر باشی پسندکار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسران خویش بگرسنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بتو رسد بر سستی پیمان استوار مباش۔ وبر استواران سستی منما و بگر بیچ نیشان کم از خود نیاز مند بودن زشست بزرگ۔ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیبان زنہار خواستن۔

وگناہگار فروتن بہ از نیکوکار سرکش۔ نادان است کسے کہ از کہتری بمہترے رسیدہ باشد وبرابہمان چشم کہتری ببیند۔ وبیشرمی از ان تر بود کسے کہ چیزے نداند بجو وبند د۔ وفریفتہ کسے است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ وفرومایہ کسے است کہ مردمان را برو خواہشے افتد واو را توانائی برآوردن آن باشد وبجہد سیفرماید ہر چند کسے ہنر مند باشد اگر او را خرد نباشد ہنرش دشمن او شود وہر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگارے او بیہودہ خواہد بود۔

هم فرماید بدگوی مردمان مباش تا بدگوئی تو نکنند - آزرم پیشه کن تا باآبروی باشی بکار ناکرده کرده مشمار - آنچه ننهاده بر مدار - پردهٔ کس مدر تا پردهٔ تو ندرند - پس کس مخند تا پس تو نخندند - بخواهش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری - بی آزار باش تا بی بیم باشی - بگفتهٔ خود کار کن تا بگفتهٔ تو کار کنند - و نزد بیخرد نهان خویش آشکار امکن تا ستودهٔ مردمان باشی - پیماندار باش تا جوانمردترین مردمان باشی - آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی - زیردستان را نکودار - تا داد گرت خوانند - راست گو باش تا از بدگوی مردمان دور باشی - سخن به خواهش مردمان ران تا در هر دل جای داشته باشی - با نادان بیکار مکن تا رنج فراوان نه بینی - نیکی از مردمان دریغ مدار تا بهترین مردمان باشی - کوتاه دست باش تا زبانت دراز باشد - روزگار پادشاهیش چهل و هشت سال بود -

بیست و یکمین هرمز

چون مادرش از شاهزادگان توران بود نوشیروان بر برادران بزرگش برتری داده به جای نشستنی خویش برگزید - او در نخست نیکوکاری پیش نهاد خود ساخت و هر یک از چاکران نوشیروان را در جای خویش نگاهداری مینمود و همیشه میگفت پدر مردم را به آزمایش شناخت چندی نگذشت که بدکاری پیش گرفت - بسی از بزرگان کشور را بکشت باز مانده بزرگان پارس از وی

آزر صبح طلوع

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند یکی
از آنها فرمانروای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او
این بود که اگر کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد باز گردم چرکسان تا
میان آذرآبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی عباس
احول و عمرو ازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج گشادند۔

پادشاه ترکان که برادر با در هرمز بود نیز با لشکری انبوه از رود آمویه گذشته
هرات و بادغیز را لشکرگاه ساخت۔ فرستادهٔ نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و
راه ما درست کن که اندیشهٔ روم دارم هرمز درماند و هم دانست که در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانی کشور بیخردی کرده با بازماندگان و دانشمندان درین
کار انجمن کرد یکی از دانشوران از آن میان گفت فرمان فرمای روم
کشوری که نوشیروان از و گرفته پس میخواهد باو واگذارید تا باز گردد مردمان
چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند اگر به آذرآبادگانیان
پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند دزدان بجنگند و چیزهای بچنگ آورده
برداشته بگریزند تازیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه باز گردانیم پس کسیکه
جز بجنگ آوردن ایران اندیشه ندارد پادشاه ترکان است که دشمن
است پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم۔ ہرمز سخنان وے پذیرفت۔ بہرام چوبین کہ یکے از سپہداران و بزرگ زادگان وے بود بہ یکدلی دستوران کشور بہ رزم پادشاہ ترکان فرستاد۔ بہرام بہ ترکان دست یافتہ پادشاہ ایشان را بکشت و پسر وے ساوہ شاہ را دستگیر کردہ با خواستہ بسیار بہ مدائن فرستاد۔ ہرمز این کار بزرگ شمردہ بہرام را ستایش نمود۔ یکے از دستوران کہ با بہرام دشمنے داشت پادشاہ را با سخن فریب آمیز بہ بہرام خشمگین ساخت۔

ہرمز پالہنگ و دوک بہ نزد بہرام فرستاد۔ سپہ سالار پالہنگ را گردن و دوک را در پیش رو نہادہ سپاہ را بار داد و بخشش شاہ را بہ سرداران نمود۔ لشکریان ازین رفتار آزردہ گشتہ بہ کین ہرمز بہ او یکدل شدند۔ بہرام نخستین فریبے کہ بکار برد این بود۔ زر بسیارے بنام خسرو کہ پسر ہرمز بود کردہ بہ ہمہ کشور فرستاد۔ و پدر را بہ پسر بدگمان نمود۔ پرویز از پدر بترسید و بہ آذر آبادگان گریخت۔

پس ازان ہرمز بندویہ و بستام کہ برادران مادر پرویز بودند در زندان کرد۔ چیزے نگذشت کہ از زندان بگریختند و با دیگران ہم دست شدہ شاہ را نابینا ساختند۔ پرویز پس از شنیدن بہ تختگاہ نوشیروان آمدہ دیہیم بر سر نہاد۔ از پدر پوزش خواست۔ و بہ او وانمود کرد کہ ازان کار خوشنود نیست۔ پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکہ درین کار

ہمارست بود ندبستان خسرو گفت پس از انجام کار بہرام چوبین چنان کنم۔ پسر وے پرویز لشکرے آراستہ در کنار رود نہروان پس از چند رزم با بہرام بسوے روم گریخت بندویہ و بستام بہ مداین آمدہ ہرمز را بزہ کمان از میان برداشتند پس ازان روے براہ نہادہ۔ بہ خسرو پیوستند چون بہ استنبول رسیدند شہریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی بزنی داد۔ و با لشکر بسیار او را از راہ آذر آبادگان بہ ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آذر آبادگان وے را پیش باز نمود۔ سہ ترک رزم چو از سپاہ بہرام آمدہ دران بہنہ پرویز را بکارزار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان آورد و یک یک از پاے در آورد پس ازان دلاورے ہرد و لشکر در شگفت شدند۔ و برخے از سپاہیان بہرام روے بپادشاہ کردہ پوزش خواستند۔ ناچار بہرام بگریخت و بترکستان رفت و تا دم مرگ در آنجا زیست و ہرمز دوازدہ سال پادشاہے کرد۔

انتخاب از تزک جهانگیری

از عنایات بیغایات الهی یکساعت نجومی از روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی هزار و چهارده (۱۰۱۴) هجری گذشته در دار الخلافت آگره در سنه (۳۸) سی و هشت سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم ٭ پدرم را تا بیست و هشت سالگی فرزندی نزیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه نشینان که ایشان را قرب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التجا می بردند چون خواجه بزرگوار خواجه معین الدین چشتی سرچشمهٔ اکثر اولیای هند بودند بر خاطر گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع بآستانهٔ متبرکهٔ ایشان نمایند با خود قرار دادند که اگر الله تعالی پسری کرامت فرماید و او را من ارزانی دارد از آگره تا بدرگاه روضهٔ منورهٔ ایشان که یکصد و چهل کروه است پیاده از روی نیاز تمام متوجه گردم ٭

در سنه (۹۷۷) نهصد و هفتاد و هفت روز چهار شنبه هفدهم ماه ربیع الاول هفت گهری از روز مذکور گذشته بطالع بیست و چهارم درجه میزان الله تعالی مرا از کتم عدم بوجود آورد ٭ و در آن ایام که والد بزرگوارم جویای فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشی صاحب حالت که طی بسیاری از مراحل عمر

نمودہ بود۔ در کوہے متصل بموضع سیکری از مواضع آگرہ استقامت داشت
و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند۔ چون پدرم بدرویشان نیاز مند
بودند صحبت ایشان را نیز دریافتہ روزے در اثنائے توجہ و
بیخودے از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواہد شد۔ فرمودند کہ بخشندہ
بے منت سہ پسر بشما ارزانی خواہد داشت۔ پدرم می فرمایند کہ نذر نمودم
کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شمارا
حامی و حافظ او سازم۔ شیخ این معنے را قبول میفرمایند و برزبان میگذرانند
کہ مبارک باشد۔ ما ہم ایشان را ہمنام خود ساختیم۔ چون والدہ مرا ہنگام
وضع حمل نزدیک میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع
گردد۔ بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نہادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نہ در مستی و نہ در ہوشیارے شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفتہ سخن می کردند
والد بزرگوارم موضع سیکرے را کہ محل ولادت من بود برخود مبارک دانستہ
پائے تخت ساختند و در عرض چہاردہ پانزدہ سال آن کوہ و جنگل
پر ددو دام شہرے شد مشتمل انواع باغات و عمارات و منازل متنزہ
عالی و جاہائے خوش و دلکش۔ بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم
گشت۔ چون بادشاہ شدم بخاطر رسید کہ نام خود را تغیر باید داد

از این اسم محل اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم۔ ملهم غیب بخاطر انداخت
که کار پادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم۔ و لقب خود را
چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده
نورالدین سازم۔ و در ایام شاهزادگی نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از
گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر پادشاه نورالدین نامی متصدی
امور سلطنت خواهد گشت۔ این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر پادشاه اسم و لقب خود ساختم۔ چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرور است که مجملی از خصوصیات آنجا مرقوم گردد۔ آگره از شهرهای
قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریای جمنا قلعهٔ کهنه داشت پدرم
پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند
که روندهای عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند۔ و در عرصهٔ پانزده شانزده
سال باتمام رسید۔ مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه۔ سی و پنج
لک روپیه که یک صد و پانزده هزار تومان رایج ایران و یک کرور پنج لک
خانی بحساب توران باشد خرج این قلعه شده۔ آبادانی این معموره بر هر دو
طرف دریای مذکور واقع شده جانب غرب رویهٔ آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد
دور آن هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه و دور
آبادانی آن طرف آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه

وعرض نیم کروہ اما کثرت عمارات بنوعیست کہ مثل شہرہا ے عراق و خراسان وماوراء النہر چندین شہر آباد تواند شد ۔ اکثر مردم سہ طبقہ وچہار طبقہ عمارت کردہ اند وانبوہی خلق بحدیست کہ در کوچہ و بازار بدشوارے تردد تواں نمود ازاواخر اقلیم ثانے است شرقی آن ولایت قنوج وغربی ناگور وشمالی سنبھل و جنوبی چندیری است ۔ در کتب ہنود مسطور است کہ منبع دریای جمنا کوہی است کالندرے نام کہ مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جائیکہ ظاہر میشود کوہیست قریب بہ پرگنہ خضر آباد ۔ ہوائے آگرہ گرم وخشک است سخن اطبا آنست کہ روح را تحلیل مے برد وضعف می آرد بہ اکثر طبائع ناسازگار است مگر بلغمی وسوداوی مزاجان را کہ از ضرر آن ایمن اند وازین جہت است حیواناتے کہ این مزاج وطبیعت دارند مثل فیل و گاومیش وغیر آن درین آب وہوا خوب میشوند ۔ پیش از حکومت افغانان بودے آگرہ معمورۂ کلان بود وقلعہ داشت چنانچہ مسعود سعد سلمان در قصیدہ کہ بمدح محمود پسر سلطان ابراہیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعہ مذکور املا نمودہ مذکور ساختہ است ۔

حصار آگرہ پیدا شد ازمیانہ گرد بسان کوہ وبارہای چون کہسار

چون سکندر لودے ارادہ گرفتن گوالیار داشت از دہلی کہ پایۂ تخت سلاطین ہند است بآگرہ آمد وجائے بودن خود آنجا قرار داد وازان

تاریخ آبادانی معمورهٔ آگره روی در ترقی نهاد و پایه تخت سلاطین دهلی گشت ٭
چون حضرت حق سبحانه تعالی پادشاهی هند باین سلسله والا کرامت کرد
حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینی خوش کرده چار باغی احداث
فرمودند که در کم جائی بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدی بریک
جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون
عمر وفا نکرد از قوه بفعل نیامده ٭ درین واقعات هر جا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورکانی است و هر جا که فردوس مکانی بقلم در آید حضرت
بابر بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه
غازی است ٭ خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود
غایته از میوه ها مرا بانبه میل تمام است ٭ در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوه های ولایت که در هند نبود بهم رسید - اقسام انگورها از صاحبی و حبشی
و کشمشی در شهرهای مقرر شایع گشت چنانچه در بازارهای لاهور در موسم
انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسد ٭ از جمله میوه ها میوه ایست

کہ آنرا اناناس سے نامند و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و رسیت
مزگی است در باغ گل افشان آگرہ ہر سال چندین ہزار بر سے آید ٭ از طیب
ریاحین گلہائے خوشبوئے ہند را بر گلہائے معمورۂ عالم ترجیح می توان داد۔
چندین گل است کہ در ہیچ جائے عالم نام ونشان آن نیست۔ اول گل چنپہ
گلی است در نہایت خوشبوئے ولطافت بہیأت گل زعفران لیکن رنگ
چنپہ زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است وکلان
وپر برگ وشاخ وسایہ دار میشود در ایام گل یکدرخت باغی را معطر دارد۔ واز ان
گذشتہ گل کیوڑہ است کہ ہیئت واندام غیر مکرر است بوی او در تندے
وتیزی بدرجۂ ایست۔ کہ از بوے مشک کمی ندارد ٭ دیگر راے بیل کہ در بو
از عالم یاسمن سفید است غایتہ برگہایش دوسہ طبقہ بر روے ہم واقع
شدہ ٭ دیگر گل مولسری است کہ درخت آن نیز بسیار خوش اندام وموزون
وسایہ دار است وبوے گل آن در نہایت ملائمت ٭ دیگر گل سیوتی
کہ از عالم گل کیوڑہ است غایتہ کیوڑہ خار دار است وسیوتی خار ندارد ورنگ
آن بزردے مائل است وکیوڑہ سفید رنگ است۔ ازین گلہا واز گل
چنبیلی کہ یاسمن سفید ولایت است روغنہاے خوشبوے سازند ودیگر
گلہا است کہ ذکر آن طولے دارد ٭ از درختان سرو وصنوبر وچنار وسفیدار
وبید مولہ کہ ہرگز در ہندوستان خیالے نکردہ بودند بہم رسید وبسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته۔ ساکنان
آگره در کسب ہنر و طلب علم سعے بلیغ دارند و طوائف مختلف از ہر دین و مذ
ہب سکونت درین بلده اختیار کرده اند۔ بعد از جلوس اولین حکمے که از
من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مہمات دار العدالت
در دادخواہے و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و مداہنت
ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن
باعث آگاہے گردد۔ وضع آن برین نہج است که از طلائے ناب فرمودم
زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ - وزن آن چہار من
ہندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد۔ یک سرش بر کنگره شاه برج
قلعه آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کناره دریا برده بمیل سنگین که نصب شده
بود محکم ساختند۔ و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکوة از تمغا و میر بحرے و سائر
تکالیفے که جاگیرداران ہر صوبه و ہر سرکار بجہت نفع خود وضع نموده بودند
دوم در راه ہاے که دزدے و راہزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی
دور باشد جاگیرداران نواح سراے و مسجدی بنا نہند و چاہے احداث
کنند تا باعث آبادانے گشته جمعے دران سرا آباد شوند و اگر محال خالصه
نزدیک باشد متصدے آنجا سرانجام نماید - و در راه ہا بار سوداگران بی اذن

ورضاے ایشان نگشایند- سوم در ممالک محروسه از کافر و مسلمان هر کس
که فوت شود مال و منال او بورثهٔ او واگذارند هیچکس در آن مدخل نسازد
و اگر وارث نداشته باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحده
تعین نمایند تا آن وجه بمصارف شرعی که ساختن مساجد و سراها و مرمت
پل هاے شکسته و احداث تالابها و چاه ها باشد صرف شود- چهارم شراب
و دربهره و آنچه از قسم مسکرات منهیه باشد نسازند و نفروشند با آنکه خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم و از هیژده سالگے تا حال که عمر من بسی و هشت رسیده
همیشه مداومت بآن کرده ام- در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
گاهے تا بیست پیاله عرق دو آتشه تناول میشد چون رفته رفته در من اثر
تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده
پیاله به پنج شش رسانیدم- و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سه چهار ساعت نجومی از روز باقیمانده آغاز خوردن مے کردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگے برین نهج بود بعد
ازان وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے
گوارش طعام میخورم- پنجم خانهٔ هیچکس را نزول نسازند- ششم منع نمودم که
هیچکس گوش و بینی شخصے را بهیچ گناهے نبرد و خود نیز بدرگاه الهی نذر
نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم- هفتم حکم کردم که

متصدیان خالصہ و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و خود کاشت خود نسازند۔ ہشتم عامل خالصہ و جاگیردار در پرگنہ کہ باشند بمردمان بحکم خویشتے نکنند۔ نہم در شہرہاے کلان دار الشفاہا ساختہ اطبا بجہت معالجہ بیماران تعین نمایند و آنچہ صرف و خرج مے شدہ باشد از سرکار خالصۂ شریفہ میدادہ باشند۔ دہم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم کہ ہر سال از ہیجدہم ربیع الاول کہ روز تولد من است بعدد ہر سالے یک روز اعتبار نمودہ در ممالک محروسہ درین روزہا ذبح نکنند و در ہر ہفتہ دو روز نیز منع شد یکے پنجشنبہ کہ روز جلوس منست و دیگر یکشنبہ کہ روز تولد پدر من است و ایشان این روز را بدین جہت و بسبب آنکہ منسوب بحضرت نیر اعظم است و روز ابتداے آفرینشِ عالم مبارک دانستہ تعظیم بسیار میکردند واز روزہائیکہ در ممالک محروسہ کشتن منع شد یکے این روز بود۔ یازدہم بطریق عموم حکم کردم کہ مناصب و جاگیرہاے نوکرانِ پدر من برقرار باشد بعد ازان بقدر حالت ہر کس بر منصبہاے ایشان افزودہ از دہ دوازدہ کم نہ و تادہ سی و دہ چہل اضافہ مقرر گشت۔ و علوفہ جمیع احدیان را از ہزار دہ پانزدہ و ماہیانہ کل شاگرد پیشہ دہ دوازدہ فرمودم۔ و برراتبۂ پردگیان سراپردہ عصمت والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے کہ داشتند از دوازدہ تادہ بست افزودم و مدد معاش اہالے ائمہ ممالک محروسہ را کہ لشکر دعا اند یک قلم مطابق

خلاصہ بسر کا معشوقہ

فرامین کہ در دست داشتند بر قرار و مسلّم گذاشتم۔ و میران صدر جہان کہ
از سادات صحیح النسب ہندوستان است و مدتہا منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم کہ ہمہ روز ارباب استحقاق را
بنظر بگذراند۔ دوازدہم جمیع گنہگاران کہ از دیر باز در قلعہا و زندانہا مقید و
محبوس بودند آزاد نمودہ خلاص ساختم ٭ و بساعت سعید فرمودم کہ سکہ
بر زر زدند و از طلا و نقرہ بوزنہاے مختلف زر را مسکوک ساختند و ہر یک
را جداگانہ نامے نہادم چنانچہ مہر صد تولہ را نور شاہے و پنجاہ تولہ را نور سلطانی
و بست تولہ را نور دولت و دہ تولہ را نور کرم و پنج تولہ را نور مہر و یک تولہ را
نور جہانے و نصف آن را نورانے و ربع آنرا رواجے نام کردم۔ و آنچہ
از جنس نقرہ سکہ شد۔ صد تولہ را کوکب طالع و پنجاہ تولہ را کوکب اقبال و
بست تولہ را کوکب مراد و دہ تولہ را کوکب بخت و پنج تولہ را کوکب سعد و
یک تولہ را جہانگیرے و نصفش را سلطانے و ربع آنرا نثاری و دہم حصہ را
خیر قبول نامزد گردانیدم۔ و ہمچنین از مس نیز برین حساب سکہ کردہ ہر یک را
بنامے معروف کردند۔ و بر مہرہاے صد تولہ و پنجاہ تولہ و بست تولہ و دہ
تولہ این ابیات آصف خان را فرمودم کہ نقش نمودند و بر یک روے
آن این بیت سکہ شد۔ بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاہ نور الدین جہانگیر

و در فاصلہ بمصرا عہا کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش گشتہ۔

بیت

شد چو خورزین سکہ نورانی جہان آفتاب مملکت تاریخ آن

و درمیان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس و سکہ نور جہانی کہ بعوض مہر معمول است و در وزن دہ دوازدہ زیادہ بران این بیت امیر الامرا قرار گرفت۔ بیت

روے زر را ساخت نورانی برنگ مہر و ماہ شاہ نور الدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ

چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس شدہ۔ سکہ جہانگیری نیز کہ در وزن دہ دوازدہ زیادہ است دربرابر روپیہ اعتبار شدہ بدستور نور جہانی مقرر گشت و وزن تولہ مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است۔ تاریخہا بجہت جلوس من گفتہ بودند ہمہ را نوشتن خوش نیامد بہمین تاریخے کہ مکتوب خان داروغہ کتاب خانہ و نقاش خانہ کہ از بندہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم۔ اشعار

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوہ و نصرت پیشش کمر بخدمت بستہ بشادمانی

سال جلوس شاہی تاریخ شد چو بنہاد اقبال سر بپاے صاحبقران ثانی

نقد زنار خسرو یک لاک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ جا مقیم نمان

خانخانان بجہت خود عمارت نماید ٭ و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امراے معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفہ مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند۔ و در وقت رخصت چون مذکور مے شد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیر دستان و مسکینان تعدے مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خردے و کلانے منظور نیست۔ اگر بعد ازین از مردم او بر کسے ظلم و تعدی رود گوشمال بے اتفاقی خواهد یافت ٭ دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم۔ و بجہت سرفرازے او فرمودم که ترا صاحب السیف والقلم میدانم ٭ و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب و منصب وزیر خانے داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بود بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم ٭ و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشے ساختم ٭ و عبد الرزاق معمورے را با آنکه بے سببے و جهتے در ایام شاهزادگے خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشے ساخته خلعت دادم ٭ و امین الدوله که در ایام شاهزادگے خدمت بخشی گرے داشت و بے رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگے که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم ٭ و ارباب خدمات و مهمات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکه در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم
و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب
خانی داده بودم و در وقتیکه از الٰه آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم
نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز
نموده و حکومت و دارائے صوبه بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار
او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته در چهارم
رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
چرا که بنسبت بندگی او بمن جائیست که او را بمنزله برادر و فرزند و یار و مصاحب
میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم
او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیر الامرائی که در نوکریها خطابی
مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - هرچند
منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایتهٔ خود بعرض رسانید
که تا از من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت
چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از بعضی
تقصیرات و غلط بینیها و ارادهٔ ناشائسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر
خلائق نبود سر زده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند - و با آنکه در روز جلوس
تقصیرات همه را عفو نموده یا خود قرار داده بودم که باز خواست امور گذشته نشود

گمان =

توقع = نشان سمجھنا

رضا صاحب مرحوم کا کلام

بنا بر توہّمے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم - اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالے است خصوصًا بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است * پدر او خواجہ عبدالصمد کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمے یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند * راجہ مان سنگہ را کہ از امراے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست داوہ چنانچہ عمہ او در خانہ پدرم بود - و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است از و تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ ساختم با آنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جاے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم * پدرش راجہ بھگوانداس و پدر کلانش راجہ بہارامل نام داشت - اول کسے کہ از راجپوتان کچھواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت * بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہای خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بر سر رانا که در عهد پدرم مکرر افواج بر سر او تعین یافته بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد ٭ در ساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتهای فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع و تسبیح مروارید که با لعلهای گرانبها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساخته رخصت نمودیم ٭ قریب بیست هزار سوار آماده مکمل با امرا و سرداران عمده بدین خدمت متعین گشتند ٭ اول آصف خان را که در عهد پدرم از بندهای مقرب بود و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام مینمود و بعد از آن دیوان باستقلال شد نواخته از پایهٔ امارت بمرتبهٔ وزارت رسانیدم و منصب او را که دو هزاری و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصب داران خرد و بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند ٭ عبد الرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم ٭ دیگر راجه جگناتهه پسر راجه بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم ٭ دیگر رانا شنکر را که عموزادهٔ رانا است و پدرم او را خطاب رانایی داده بودند و میخواستند که بهمراهی خسرو بر سر رانا فرستند و در همان ایام شنقار شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم ٭ دیگر مادهو سنگه برادرزادهٔ راجه مان سنگه و راول سال دربار(ی) باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوت و از بندہ ہائے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
و این ہر دو بمنصب سہ ہزارے سرفراز بودند ٭ دیگر شیخ رکن الدین افغان
کہ او را در ایام شاہزادگے شیرخان خطاب دادہ بودم از پلۂ پانصدی بمنصب
سہ ہزار و پانصدے ممتاز ساختم۔ شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
در نوکرے او یک دستش بشمشیر افتادہ بود ٭ دیگر بہ شیخ عبد الرحمن
پسر شیخ ابوالفضل و مہا سنگہ نبیرۂ راجہ مان سنگہ و زاہد خان پسر
صادق خان و وزیر جمیل و قرا خان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری امتیاز
دارند خلعت و اسپ ہا یافتہ مرخص گشتند ٭ دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان
سیکھاوت است و پدرم در خورد سالے باو عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بودہ با آنکہ از و تا بآدم ادراک فہم ہیچ یکے از قبیلہ او ئے توانگر دخالی
از فہمے نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از وست۔ **بیت**

غرض ز خلقت سایہ ہمین بود کہ کسے بنور حضرت خورشید پا ئے خود ننہد

بدان صوب رخصت یافت ٭ اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہائیکہ
درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد
سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک
و امرا زادگان و خانہ زادگان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواہش
خود ہا التماس ہمراہے نمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجملاً فوجے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گردد باہر یکے
ازسلاطین صاحب اقتدار مخاصمت ومنازعت توانند نمود۔

ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران | برزم ازیلان جہان جانستان
نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز | نہ از آب باک ونہ ز آتش گریز
بمردے یگانہ بکوشش گروہ | برزخم سندان بر حملہ کوہ

چون درایام شاہزادگے بنا بر کمال احتیاط مہر اوزک خود را بامیرالامرا سپردہ
بودم وبعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت
رانا مرخص گشت بدستور قدیم بامیرالامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیہ صاحب
جمال زینخان کوکہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی وچہارم
از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال ودو ماہ
از ولادت خسرو تولد یافت ٭ بعد ازان کہ بعضے فرزندان متولد شدند
رحمت ایزدے ایشان را دریافت ٭ از کرمسے کہ از دودمان راٹھور است
دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام۔ واز جگت گسائین دختر موٹہ راجہ
سلطان خرم در سنہ سی وشش از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق
سنہ نہصد ونود ونہ ہجرے در بلدۂ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ
بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوارم ازہمہ

فرزندان بیشتر میکرد وایشان ازو واز خدمت او بسیار راضی وشاکر بودند وہمیشہ
سفارش بمن میکردند۔ وبارہا میفرمودند کہ اورا بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے
نیست واین را فرزند حقیقی خود میدانم ❊ بعد ازانکہ بعضے فرزندان تولد یافتہ
در اوان صبی برحمت ایزدے پیوستند ❊ درعرض یک ماہ دو پسر از خواصان
تولد یافتند یکے را جہاندار۔ دیگرے را شہریار نام نہادم ❊ درہمین ایام عرضداشت
سعید خان مبنے بر رخصت مرزا غازے کہ از حاکم زادہ ہاے ولایت ٹھٹھہ بود
رسید۔ فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرہ اورا بفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ
تعالیٰ چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمود ❊ پیش از بادشاہ شدن
بیک سال نجود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از
درگاہ الٰہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرارداد استقامت بخشد ❊
بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سبزوارے دادہ شد کہ بفقرا وارباب احتیاج
دہلی تقسیم نماید ❊ وزارت ممالک محروسہ را از قرار مناصفہ بخان بیگ کہ اورا
در ایام شاہزادگے بخطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض
نمودم۔ وشیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم ❊ رامداس کچھواہہ را
کہ از رعایت یافتہ ہاے پدر من بود ومنصب دوہزاری داشت۔ بسہ ہزاری
سرفراز ساختم ❊ وبمیرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادہ شاہ اسمٰعیل حاکم
قندہار وعبدالرحیم خانخانان ولد بیرم خان وایرج وداراب پسران او

و دیگر امرائے تعینات دکن خلعتہا فرستادم * برخوردار پسر عبد الرحمن موید بیگ را چون بطلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجاگیر خود معاودت نماید **شعر**

ازادب دور است رفتن بیطلب در بزم شاہ ورنہ پائی شوق را مانع درودیوار نیست

یک ماہ از جلوس ہمایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در آوان شاہزادگے خطاب بازبہادرے یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصدے بود بچہار ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سرفراز گردید و بیست ہزار روپیہ باو عنایت نمودم۔ بازبہادر از خاص بندہ خیلان سلسلہ ما است پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود * کیشوداس مار و راکہ از راجپوتان ولایت میرٹھہ است و در اخلاص از اقران خود بیشی دارد بمنصب ہزار روپیہ و پانصدے از اصل و اضافہ سرفراز ساختم * بعلما و دانایان اسلامیہ فرمودم کہ مفردات اسمائے الہی را کہ در یاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم * و در شبہائے جمعہ با علما و صلحا و درویشان و گوشہ نشینان صحبت میدارم * چون خلیج خان کہ از بندہ ہائے قدیم دولت والد بزرگوارم بود بارائے و حکومت صوبہ گجرات تعیین یافت یک لکھہ روپیہ مدد خرچ دعاگویان با و مرحمت نمودم * و میران صدر جہان را کہ از ایام طفولیت در وقتیکہ درس چہل حدیث در خدمت شیخ عبد الغنی کہ ذکر احوال او در اکبرنامہ بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزلہ خلیفہ

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجہتے بود از منصب دو ہزاری بمنصب
چہار ہزارے رسانیدم - درایام شاہزادگے قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و درایام بیمارے ایشان کہ رائے ارکان دولت و امرائے ذی شوکت
متزلزل گشتہ ہر یک راسودائے در خاطر قرار گرفتہ بود میخواستند کہ باعث امرے
گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگارے و جانسپارے
تقصیرے نکرد ٭ عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہای مدید دیوان
بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجائے وزیر خان وزیر نصف
ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والائے اعتماد الدولہ و منصب ہزار
و پانصدے بہرہ مند ساختم ٭ و وزیر خان را بدیوانے صوبہ بنگالہ و قرار جمع
آنجا معین ساختم ٭ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رائے رایان
یافتہ بود و راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہائے معتبر ہندوستان بود و در صد نجوم ہند
در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم - و حکم کردم کہ
ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچے و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد و آمادہ
سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفہ کہتریان است - در خدمت پدر
من از منشے فیلخانہ بدیوانے و مرتبہ امرائے رسید خالی از توشہ سپاہگرے
و مدبرے نیست ٭ بیرم بیر خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصد ساختم ٭
چون ارادہ خاطران بود کہ اکثر بندہائے اکبرے و جہانگیری بمنتہای

مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہرکس وطن خود را بجاگیر خود میخواستہ باشد بعرض رسانند تا مطابق تورہ وقانون چنگیزے آن محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد واز تغیر وتبدیل ایمن باشد۔ آبا واجداد ما بہر کس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا بمہر آل تمغا کہ عبارت از مہریست کہ بشنجرف میزدہ مزین میساختہ اند۔ من فرمودم کہ جائے مہر را طلا پوش ساختہ مہر مذکور را بران نہند۔ واکنون تمغا نام نہادم۔ میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ نبیرۂ میرزا سلیمان کہ از فرزندزادہ ہائے میرزا سلطان ابوسعید است ومدتہا حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیدہ وازپدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام واورا در جرگہ فرزندان خود میشمارم بمنصب ہزارے سرفراز ساختم۔ بہاؤسنگہ پسر راجہ مان سنگہ راکہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار وپانصدے از اصل و اضافہ ممتاز گردانیدم۔ زمانہ بیگ پسر غیور بیگ کابلی راکہ از خردسالی خدمت بارمن میکرد ودر ایام شاہزادگے از پایہ احدے بمنصب پانصدے رسیدہ بود خطاب مہابت خانے دادہ بمنصب ہزار وپانصدی امتیاز بخشیدم۔ وخدمت بخشیگرے شاگرد پیشہ بدو مقرر گشت۔ راجہ نرسنگہ دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتہ من است ودر شجاعت ونیکذاتی از امثال واقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سہ ہزاری سرفرازی یافت

وباعث ترقی و رعایت او آن شد که در اواخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابو الفضل
را که از شیخ زادہای ہندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و
ظاہر خود را بزیور اخلاص آراستہ بقیمت گرانسنگ بپدرم فروختہ بود از صوبہ
دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن سخنان
مذکور مے ساخت - و درین ایام کہ بنا بر افساد فتنہ انگیزان خاطر مبارک الد
بزرگوارم فی الجملہ از من آزردگے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت
دریابد باعث زیادتی آن غبار خواہد گشت و مانع دولت مواصلت گردیدہ
کار بجائے خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید - چون
ولایت نرسنگہ دیو بر سر راہ او واقع بود و در آن ایام در جرگہ متمردان جا داشت
باو پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ او را نیست و نابود
سازد رعایت ہائے کلی از من خواہد یافت - توفیق رفیق او گشتہ در حینی کہ از
حوالی ولایت او میگذشت راہ بر او بست - و براندک ترددے مردم او را
پریشان و متفرق ساختہ او را بقتل آورد و سر او را در الہ آباد نزد من فرستاد
اگرچہ این معنے باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید
غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و دغدغہ خاطر عزیمت آستان بوس درگاہ پدر
خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت ہا بصفا مبدل گردید ؎

منتخب از رقعات عالمگیری

رقعہ ۱ - فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالےٰ و سلم ظاہراً در سواری خیلے جلد و تند میروند - چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا در افتادہ زندگے را جواب داد - مدتے در حضور بحضور ماندہ طریق سوارے دیدہ اند چرا خلاف آن پسندیدہ اند - **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام　　زیر قدمت ہزار جانست

رقعہ ۲ - فرزند عالیجاہ - باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت مے برند - و متردوین بامنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود - ہرگاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد وا ے بر حال طرق دور دست معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمے رسانند از انجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانیست کاتبان جدید بتہدید تعین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند - فوجے مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعہ حرامیان پاک سازند - تنگ ید عملے تا کے گوارا توان کرد - **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش　　ای ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش

رقعہ ۱۴۳ - فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدمت میاں عبد اللطیف قدس سرہ الشریف رفتیم - و در اثنائے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند دہ از مضافات کہر کون برائے مصارف خانقاہ مقرر کردہ شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند بیت

شاہ ما رادہ و بدہ منت نہد　　رازق ما رزق بے منت دہد

گفتیم ہمچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل اللہ برائے خیر و برکت دینوے و عافیت خود و حصول دعائے مزید نعمت و دولت است نہ برائے نمود و منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادہ باطن نیت خیر است نصف غلات از حصۂ رعایا بگیرند بلکہ بہ مظلومان محنت کش زیادہ ازان بگذارند - و اورا از وظیفہ برائے گوشہ نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ در بیابانہا و زوایائے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعے برسند کہ حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاہ باشد - بتقریب نالش سکنہ چکلہ کوڑا این نقل بیاد آمد کہ بے اختیاریان فرزند قلمے شد - والدعا -

رقعہ ۱۴۴ - فرزند عالیجاہ - داروغہ توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمدآباد کردہ اند - و او تھانجات بخویشان و اقربائے مردار خوار سپردہ مستغیثان بحمایت داروغہ مذکور بعدالت آن فرزند بار نمے یابند و جمعی مال مردم خوا

رفیق و امادش شده خلق اللہ را ایذا امید ہند۔ چہ جرائم کہ در وقت

جزاے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانہ و تعالیٰ عادل است۔

اگر ظالم را کار فرمائیم ہر عذابے کہ از ظالم ماموریا باید آید عدل است و بآن

سزاواریم۔ کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در معنی خود مجوز

ظلم بودن است۔

بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو ۔ از مکافات عمل غافل مشو

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بحال تباہ و

محروم خواہد بود۔ بر ما و شما حقے دارد۔ نو اسہا یش آنچہ کردند نتیجۂ آن دیدند

متلف حق ہیچ حال نباید بود۔ یاد داشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان

بران فرزند حملہ آورد ہمشیرہ بدہو چہ کار ستانہ کرد۔ فیل را از شوخی باز داشت

و خلعت عنایت مانگرفت۔ کہ حق خانہ زادے بجا آوردم مزد چرا بگیرم

براے خدا و خاطر ما سببہ را از کینۂ دیرینہ پردازند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما

دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند۔ بیت

قدیمان خود را بیفزای قدر ۔ کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ روزی سعد اللہ خان در حضور بدیر آمد۔ اعلیٰ حضرت

سبب پرسیدند عرض کرد کہ فقرۂ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود نقل بہ

میداشتم تا بعرض رسانم۔ قیام بنیان سلطنت از عدالت و افزایش ملک

وما از شجاعت و سخاوت۔ صحبت داشتن باعلما و فضلا و محترز بودن از قرب جہلا نشان عقل است۔ عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در عین شدائد مقصر نبودن در امور دنیوے از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر تقدیر۔ دیرپائے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان۔ و غفلت نورزیدن از کامروائے محتاجان و انصرام امور مملکت نہادن بر صلاح و صوابدید وزرا۔ مظفر و منصور بودن باستمداد ہمت فقرا۔ تندرست ماندن بہ نیت ازالہ درد دردمندان امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان۔ آن حضرت خیلے محظوظ شده بوسہ بر پیشانے خان مبرور دادند۔ و آخر روز چند تھان محمودے زردوزے یکرنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند۔ خواستیم کہ تنہا متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند ہم نوشتیم۔ توفیق عمل بہ ہمگنان رفیق باد

رقعہ۔ فرزند عالیجاه۔ ظاہرا ایشان یک ماه طرف دریائے نل در صید کلنگ بسر بردند۔ اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت غذا میدہد فاما در صورت فراغ از سر انجام امور متعلقہ کہ بمنزلہ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آیند ه تر است خصوصا ادائے حقوق ریاست کہ شرعا و عرفا واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتہره وغیره و کتب سیر یافتہ ملیتو د بر جمیع کارہا مقدم باید دانست۔ شما را از تمشیت امور یک صوبہ اگر اطمینانے حاصل شده باشد تنظیم و

تنسیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمے پردازید۔ شما را ذوق صید افگنے و مارا شوق قلاع شکنے و حرص بچگان را گرے فتنے۔ ہیہات معاش کجا و معاد کو **بیت**

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یافتم کم درجہان

عمر بہ بطالت میگزرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را جواب باید داد **مصرع** کریما بہ بخشائے برحال ما *

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند۔ اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است **ع** بیا و از دل ما کوہہائے غم بردار *

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر تصدیت بنادر اصلا مناسبت ندارد و این سخنے بہ ہمان مے ماند کہ دزد را پاسبان کردن باکمال فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آیندہ بعمل نیاید *

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلےٰ حضرت خوش آمد باقتضائے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشیم۔ چندین چیز بہترین اعمال است۔ رونداون بمردم بد نرنجیدن بعدم حصول مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن باکمال احتیاج صحبت داشتن با اہل معاد جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بار ندادن پیش خود بمردم جہال۔ دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکرم داشتن

اہل فضل۔ مصروف نمودن مزاج بعدل میل نکردن باقوال غیر عقاید بخیب نبودن از احوال متوکلان بے مکائد غنیمت دانستن وجود بیگانگان کہ بیگانہ از خلق باشند پیش داشتن جمعے کہ مصالح امور دنیا و عقبے بوند۔ درین عصر ہم مردم خوب بسیار اند اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو۔ ظاہرا بعد چندے بدتر ازین خواہد شد۔ بیت

من زوضع زمانہ در فکرم　　کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیہ جہانبانے دارید۔ بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہدارید۔

رقعہ[۱۱] فرزند عالیجاہ۔ در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند۔ القبہ بان بروند و سلام این شرمندۂ عقبے و طالب دنیا را ابلاغ نمایند۔ و خیر عواقب امور و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند کہ نزدیکے باجل و دورے از حسن عمل۔ عمر این غافل بیحاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ نیز لاحاصل میرود و قدم حیات بپیش رود و فکر نجات پس سر۔ بیت

انچہ ما کردیم بہ خود ہیچ نابینا نکرد　　درمیان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ[۱۲]۔ فرزند عالیجاہ۔ پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استغفائے آنہا بے سببے نخواہد بود۔ قدما را بانک حرف براند اختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بے معنے۔ آفتاب مشرق بدیوار و ایشان در چنین خیال۔ بہر حال اگر در حضور اقدس بیایند منصب بادشاہی اختیار نمایند مضایقہ نداریم

رقعہ۱۱ - فرزند عالیجاہ - بیت

ہمنشین تو از تو بہ باید تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود کہ در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل مے آید مظلومی بیچارہ کہ تا بوالے نرسد و او رفع ظلمہ از سر آن نکند مظلمہ در دیوان قضا بنام والی عامل بنویسند سخنے دوم را این قدر اختیار دادن و اعتبار افزودن کہ دیگرے را در کار او مجال عرض نباشد چہ معنی دارد - اگرچہ استقلال آدم کار ہر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساختہ او پرداختن محض بیجا

رباعی

با بد منشین و باش بیگانۂ او در دام اُفتے اگر خوری دانۂ او

تیر از رخ راستی کمان را کج دید بنگر کہ چگونہ جست از خانۂ او

بیت

بترس از آہ مظلومان کہ ہنگام دعا کردن اجابت از در حق بہر استقبال می آید

فرمان۱۲ - بنام پادشاہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین صادر فرمودند - فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار ہرچند برضاے الہی نصیحت کردم و زیادہ از امکان وصایا نمودم چون خواست الہی نبود بگوش رضا کسے نشنید حالا کہ از ہمہ بیگانہ میروم بر بے بضاعتے شما ترحم دارم اما چہ فائدہ عذاب و گناہ ہرچہ کردم ثمرۂ آن با خود میبرم - عجب قدرت

است کہ آمدم تنہا میروم با این قافلہ۔ تپ اگرچہ از دوازدہ روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاوردہ گذاشت۔ ہر جا نظر مے کنم جز خدا بنظر نمے آید اندیشہ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود خبرم نیست گناہ بسیار کردم منیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست بندگان اگرچہ رب العالمین خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است حفظ و احتیاط بندہ ہا بحسب ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچہ لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان کشتہ شوند و وبال بر گردن این ناکارہ بماند شما را و فرزندان شما را بہ خدا مے سپارم و خود رخصت مے خواہم حالت اضطراب است بہادر شاہ در جائیکہ بود ہست۔ و فرزندزادہ عظیم الشان نزدیک ہندوستان آمدہ و فرزندزادہ بہادر در نواحے گجرات حیات النساء چیزے از روزگار ندیدہ ملول است و احوال بیگم میدانند۔ اودے پورے والدۂ شما در بیمارے با من بودہ ارادۂ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہر چند گندم نمای جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پرواے کار گرفت پا پاندازۂ رد ادراز کشید۔ والسلام ٭

انتخاب بوستان

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہان سوز و سرکش مباش	۲	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک	۳ قطعہ	بہ بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازے نمود آن کمے	۴	ازین دیو کردند۔ ازان آدمے

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	۱	خجل شد چو پہنائے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم	۲	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجائے رسانید کار	۴	کہ شد نامور لولوئے شاہوار
بلندے بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستی کوفت تا ہست شد

۳۔ حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم		ز دریا بر آمد بہ دربند روم

در و فضل دیدند و فقر و تمیز	۲	نہادند رختش بجاے عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	۳	کہ خاشاک مسجد بیفشان و گرد
ہمان کین سخن مرد رہرو شنید	۴	برون رفت بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر	۵	کہ پرواے خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براہ	۶	کہ ناخوب کردے براے تباہ
ندانستی اے کودک خودپسند	۷	کہ مردان زخدمت بجاے رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	کہ اے یار جان پرور و دل فروز
نہ گرد اندران بقعہ دیدم نہ خاک	۹	من آلودہ بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	۱۰	کہ پاکیزہ مسجد بہ از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	کہ افگندہ دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	کہ این بام را نیست سلم جز این

سہ حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس اللہ سرہ در تواضع

شنیدم کہ وقتے سحرگاہ عید	۱	زگرمابہ آمد برون بایزید
یکے طشت خاکسترش بیخبر	۲	فرو ریختند از سراے بسر
ہمیگفت ژولیدہ دستار و موے	۳	کف دست شکرانہ مالان بروے
کہ اے نفس من درخور آتشم	۴	بخاکسترے روے درہم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاہ	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواہ
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسے بینی اندر بہشت	۷	کہ معنی طلب کرد و دعوی بہشت
تواضع سر رفعت افرازدت	۸	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوے	۹	بلندیت باید بلندی مجوے

۵۔ گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رہ دین مجوے	۱	خدا بینی از خویشتن بین مجوے
گرت جاہ باید مکن چون خسان	۲	بہ چشم حقارت نگہ در کسان
گمان کے برد مردم ہوشمند	۳	کہ در سرگرانی است قدر بلند
ازین نامورتر محلے مجوے	۴	کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوے
نہ گر چون توے بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نہ بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان	۶	نمائی کہ پیشت تکبر کنان
چو استادۂ بر مقام بلند	۷	بر افتادہ گر ہوشمندے مخند
بسا ایستادہ در آمد ز پاے	۸	کہ اُفتادگانش گرفتند جاے
گرفتم کہ خود ہستے از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیبناک
یکے حلقۂ کعبہ دارد بدست	۱۰	یکے در خراباتے افتادہ مست

گر آن را بخواند که بگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در توبه بسته است پیش

۶- حکایت عیسیٰ علیہ السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسیٰ علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	۴	نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر از احتشام	۵	شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده	۶	به ناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	به پایش درافتاده سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور	۱۴	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار	۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز	۱۶	ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ	۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز	۱۸	بدست از نکوئے نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسے	۱۹	که مرگش به از زندگانے بسے
برست آنکه در عهد طفلی بمرد	۲۰	که پیرانه سر شرمسارے نبرد
گناهم ببخش اے جهان آفرین	۲۱	که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر	۲۲	که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون ماند از شرمسارے سرش	۲۳	روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سرپر غرور	۲۴	ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پے ما چراست	۲۵	نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن بآتش در افتاده	۲۶	به باد هوا عمر در داده
چه خیر آمد از نفس تردامنش	۲۷	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودے که زحمت ببردی ز پیش	۲۸	به دوزخ برفتے پس کار خویش
همے رنجم از طلعت ناخوشش	۲۹	مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شود انجمن	۳۰	خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد کہ وحی از جلیل الصفات	۳۱	در آمد بہ عیسیٰ علیہ الصلوات
کہ گر عالم است آن وگر وی جہول	۳۲	مراد دعوت ہر دو آمد قبول
تبہ کردہ ایام برگشتہ روز	۳۳	بنالید بر من بزاری و سوز
بہ بیچارگی ہر کہ آید برم	۳۴	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملہای زشت	۳۵	در آرم بہ فضل خودش در بہشت
وگر عار دارد عبادت پرست	۳۶	کہ در خلد با وی بود ہم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار	۳۷	کہ آن را بہ جنت برند این بہ نار
کہ آن را جگر خون شد از سوز و درد	۳۸	گر این تکیہ بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاہ غنی	۳۹	کہ بیچارگی بہ ز کبر و منی
کرا جامہ پاکست و سیرت پلید	۴۰	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	۴۱	بہ از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی	۴۲	نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی	۴۳	نہ ہر شہسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی ہنر جملہ پوست	۴۴	کہ پنداشت چون پستہ مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	۴۵	برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد	۴۶	کہ با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	۴۷	ز سعدی ہمین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشناک از خدای	۴۸	به از پارسای عبادت نمای

۷- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	۱	در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	۴	چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است	۶	همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	۹	لم و لانسلّم در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ	۱۱	فتادند باهم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	۱۲	یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	۱۳	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	۱۴	به غرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی ۱۵ نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان حرف است و گوی ۱۶ بگفتند ار نیک دانی بگوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت ۱۷ به دلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت به معنی کشید ۱۸ قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین ۱۹ که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند ۲۰ که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش ۲۱ به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم ۲۲ به شکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ۲۳ که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش ۲۴ که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور ۲۵ منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران ۲۶ به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر ۲۷ نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال ۲۸ گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز ۲۹ نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز ۳۰ کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش ۳۱ که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانیکه مردم وش اند	۳۲	چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل	۳۳	بلندے و نحسے مکن چون زحل
نئے بوریا را بلندے نکوست	۳۴	که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست	۳۵	وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهرهٔ (کوڑی) در گلے	۳۶	چو برداشتش پر طمع جاهلے
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ	۳۷	به دیوانگے در حریرم مپیچ
نه منعم به مال از کسے بهتراست	۳۸	خر ار جلّ اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخن گوے چست	۳۹	به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	۴۱	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضے بجورش اسیر	۴۲	که گفت انّ هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	بماندش درو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت	۴۴	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	۴۵	که گوی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	۴۶	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکے گفت ازین نوع شیرین نفس	۴۷	درین شهر سعدے شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۸-حکایت در توبہ کردن پادشاہزادہ گنجہ

یکے پادشہ زادۂ گنجہ بود ۱ کہ نااہل و ناپاک و سرپنجہ بود

بہ مسجد در آمد سرایان و مست ۲ مے اندر سر و ساتگینے بدست

بہ مقصورہ در پارسائے مقیم ۳ زبان ولاو بہ قلب سلیم

تنے چند بر گفت او مجتمع ۴ چو عالم نباشے کم از مستمع

چو بے عزتی پیشہ کرد آن حرون ۵ شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشہ را قدم ۶ کہ یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوے گل ۷ فرو ماند آواز چنگ از دہل

گرت نہی منکر برآید ز دست ۸ نشاید چو بیدست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی ۹ کہ پاکیزہ گردد بہ اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ۱۰ بہمت نمایند مردی رجال

یکے پیش دانائے خلوت نشین ۱۱ بنالید و بگریست سر بر زمین

کہ یکبار آخر برین رند مست ۱۲ دعا کن کہ ما بے زبانیم و دست

دمِ سوزناک از دل باخبر ۱۳ قوے تر کہ ہفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جہاندیدہ دست ۱۴ چہ گفت اے خداوند بالا و پست

خوش ست این پسر وقتش از روزگار ۱۵ خدایا ہمہ وقت او خوش بدار

کسے گفتش اے قدوهٔ راستی ۱۶ بدین بد چرا نیکوئے خواستی
چو بد عهد را نیک خواهے زبهر ۱۷ چه بد خواستن بر سر خلق و شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش ۱۸ چو سر سخن در نیابے مجوش
بطامات مجلس نیاراستم ۱۹ ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوے زشت ۲۰ بعیشے رسد جاودان در بهشت
چنین پنجروزاست عیش مدام ۲۱ بترک اندرش عیشهاے مدام
حدیثے که مرد سخن ساز گفت ۲۲ یکے زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ۲۳ بباریدبر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت ۲۴ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس ۲۵ در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرماے تا سر نهم ۲۶ سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه ۲۷ سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب ۲۸ ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکے غائب از خود یکے نیم مست ۲۹ یکے شعر گویان صراحی بدست
ز سوئے بر آورده مطرب خروش ۳۰ ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از مے لعل رنگ ۳۱ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
بنود از ندیمان گردن فراز ۳۲ بجز نرگس آنجا کسے دیده باز

دف و چنگ با یک دگر سازگار ۳۳ برآورد زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد ۳۴ مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ۳۵ بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند ۳۶ کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون ۳۷ تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود ۳۸ دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ۳۹ قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ۴۰ بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ۴۱ به شستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ۴۲ که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ۴۳ قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ۴۴ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست ۴۵ چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش به هول ۴۶ که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ۴۷ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل ۴۸ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش چنان داشتی ۴۹ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ ۵۰ نیندیشد از تیغ بران پلنگ

به نرمی ز دشمن توان کرد دوست ۵۱ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد ۵۲ که خایسک تادیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر ۵۳ چو بینی که سختی کند سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز ۵۴ اگر زیر دست است و گر سرفراز

که این گردن از ناز کی بر کشد ۵۵ بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی ۵۶ که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ۵۷ ترش روی را گو به تلخی بمیر

۹ حکایت طوّاف عسل

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت ۱ که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ۲ برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل ۳ بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ۴ حسد برد بر رونق بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان ۵ عسل بر سر و سر که بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس ۶ که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست ۷ به دلتنگ روئی بکنجی نشست

فرزانہ = عقلمند

صافی درول = صاف دل والا

سگالد = خیال کرتا ہے

نبرد = لڑائی

چو عاصی ترش کرده روازوعید	۸	چو ابروے زندانیان روز عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
حرامست بود نان آنکس چشید	۱۰	که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	۱۱	که بدخوے باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشت نیز نیست

۱۰- حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نه مردے تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوے	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوے
درد مستِ نادان گریبان مرد	۵	که با شیر جنگے سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نه زیبد که دست	۶	زند در گریبانِ نادان مست
هنرور چنین زندگانے کند	۷	جفا بیند و مهربانے کند

۱۱- حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پاے صحرا نشینے گزید	۱	به خشمے که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچارہ خوابش نبرد	۲	بہ خیل اندرش دخترے بود خرد
پدر را جفا کرد و تندے نمود	۳	کہ آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریہ مرد پراگندہ روز	۴	بخندید کاے مامک دلفروز
مرا گرچہ ہم سلطنت بود و بیش	۵	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	کہ دندان بپاے سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگے	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگے

۱۲۔ حکایت خواجۂ نیکوکار و بندۂ نافرمان

بزرگے ہنرمند آفاق بود	۱	غلامش نکوہیدہ اخلاق بود
ازین خفرقے موے ژالیدۂ	۲	بدے سرکہ در روے پالیدۂ
چو ثعبانش آلودہ دندان بزہر	۳	گرو بردہ از زشت رویان شہر
مدامش بروے آب چشم سبل	۴	دویدے ز بوے پیاز از بغل
گرہ وقت پختن بر ابرو زدے	۵	چو پختند با خواجہ زانو زدے
دمادم بہ نان خوردنش ہمنفس	۶	وگر مردے آبے ندادے بکس
نہ گفت اندرو کار کردے نہ چوب	۷	شب و روز از و خانہ در کند و کوب
گہے خار و خس در رہ انداختے	۸	گہے ماکیان در چہ انداختے
ز سیماش وحشت فراز آمدے	۹	نہ رفتے بکارے کہ باز آمدے

لپیٹنے = کوڑی

زد کردن = برداشت کرنا

تحویل = حوالہ کردینا Make over

معروفی = شہرت

کسے گفت ازین بندهٔ بدخصال	۱۰	چه خواهے ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودے بدین ناخوشے	۱۱	که جورش پسندے و بارش کشے
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر	۱۲	بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	۱۴	بخندید کاے یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرا زو طبیعت شود خوے نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسے	۱۶	توانم جفا بردن از هر کسے
مروت ندانم که بفروشمش	۱۷	بدیگر کسے عیبها بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسے به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندے کسے را پسند	۱۹	تو در زحمتے دیگرے را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	۲۰	ولے شهد گردد چو در طبع رست

۱۳ حکایت معروف کرخیؒ و مسافر رنجور

کسے راه معروف کرخی بجست	۱	که بنهاد معروفے از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موے و رویش صفا ریخته	۳	بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نهاد

نہ خوابش گرفتی بشب یک نفس	۵	نہ از دست فریاد او خواب کس
نہادی پریشان و طبعی درشت	۶	نمی‌مرد و خلقی بہ حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۷	گرفتند از و خلق راہ گریز
ز دیار مردم دران بقعہ کس	۸	ہمان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم کہ شبہا ز خدمت نخفت	۹	چو مردان میان بست و کرد آنچہ گفت
شبی بر سرش لشکر آوردہ خواب	۱۰	کہ چند آورد مرد ناخفتہ خواب
بہ یکدم کہ چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراگندہ گفتن گرفت
کہ لعنت برین نسل ناپاک باد	۱۲	کہ نامند و ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان پاکیزہ پوش	۱۳	فریبندہ پارسائی فروش
چہ داند لت انبانی از خواب مست	۱۴	کہ بیچارۂ دیدہ برہم نہ بست
سخنہای منکر بہ معروف گفت	۱۵	کہ یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نہفت	۱۷	ندیدی کہ درویش نالان چہ گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر	۱۸	تعنّت بر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است	۱۹	ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفلہ را گرد بالش منہ	۲۰	سر مردم آزار بر سنگ بہ
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت	۲۱	کہ در شورہ نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۴ حکایت در معنی سفاهت نا اهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی	۱	نبود آن زمان درمیان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک	۲	که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده تیره روی	۳	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	۴	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	۵	وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید	۶	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	۷	ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	۸	به سالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	۹	جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	۱۰	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیارخوار	۱۱	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	۱۱	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلالانه در تن کنند	۱۳	به دخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر	۱۴	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	۱۵	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت	۱۶	که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی	۱۷	نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی	۱۸	چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	۲۲	همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی	۲۳	که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست	۲۵	من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داند عیبم هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	۳۱	که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئے کنند	۳۳	به سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

مصرع اول		مصرع دوم
ملک صالح از پادشاهان شام	۱	برون آمدے صبحدم با غلام
بگشتے در اطراف بازار و کوے	۲	برسم عرب نیمہ بربستہ روے
کہ صاحب نظر بود و درویش دوست	۳	ہر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدے خفتہ یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفتہ یافت
شب سردشان دیدہ نابردہ خواب	۵	چو حربا تامل کنان زآفتاب
یکے زان دو میگفت با دیگرے	۶	کہ ہم روز محشر بود داورے
گر این پادشاہان گردن فراز	۷ ق	کہ در لہو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بہشت	۸	من از گور سر برنگیرم زخشت
بہشت برین ملک و ماواے ماست	۹	کہ بند غم امروز بر پاے ماست
ہمہ عمر از اینان چہ دیدے خوشے	۱۰	کہ در آخرت نیز زحمت کشے
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	۱۲	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمے رفت تا چشمۂ آفتاب	۱۳	ز چشم خلائق فروشست خواب
دوان ہر دو کس را فرستاد و خواند	۱۴	بہیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	۱۵	فروشست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	۱۶	نشستند با نامداران خیل
گدایان بے جامہ شب کردہ روز	۱۷	معطر کنان جامہ بر عود سوز

التماس بکوہ و جبل

کہ تماشے کی [illegible] اور لوحِ سینا

یکی گفت از بنان ملک ابہان	۱۸	کہ ای حلقہ در گوش حکمت جہان
پسندیدگان در بزرگی رسند	۱۹	ز ما بندگان تا چہ آمد پسند
شہنشہ ز شادی چو گل بر شگفت	۲۰	بخندید و در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم	۲۱	ز بیچارگان روی درہم کشم
تو ہم با من از سر بنہ خوی زشت	۲۲	کہ ناسازگاری کنی در بہشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راہ گر مقبلی پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	۲۵	کہ امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التہاب	۲۷	کہ از خود پری ہمچو قندیل زآب
وجودی دہد روشنائی بجمع	۲۸	کہ سوزیش در سینہ باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
بر کوشیار آمد از راہ دور	۲	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیدہ بر دوختی	۳	یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بہرہ عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان بردهٔ پر خرد	۵	انائے کہ پر شد دگر چون برد
ز دعوے تہی آے تا پر شوے	۶	تو از خود پرے زان تہی میروے
ز ہستے در آفاق سعدی صفت	۷	تہی گرد و باز آے پر معرفت

۱۷۔ حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بہ خشم از ملک بندۂ سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راہِ خشم و ستیز	۲	بہ شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنہ جلاد نا مہربان	۳	برون کرد چون تشنہ دشنہ زبان
شنیدم کہ گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
کہ پیوستہ در نعمت و ناز و نام	۵	وراقبال او بودہ ام دوست کام
مبادا کہ فردا بخون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسے بر سرش داد و بر دیدہ بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سہمگین جایگاہ	۹	رسانید دہرش بدان پایگاہ
غرض زین حدیث آنکہ گفتار نرم	۱۰	چو آبست بر آتش مرد گرم
نہ بینے کہ در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن اے دوست با خصم تند	۱۲	کہ نرمے کند تیغ برندہ کند

اناء = سبزتن = شیخ آمیر و شیخ الٰہی = آوانی

سلیم

دستخط

فرزند = کلیدی

سماج = تنگے پیشری اور

بالا گفت = پچھاڑ کر گرنا

عمق = ایک اور گہرا

اتھم = جمع ا = تھم

۱۸- در عجز و نیازمندے صالحان

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت گوی سگ اینجا چراست	۲	در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	۴	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پائے درآے
نه پندارے ای دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگے مے خرد	۷	نهادم ز سر کبر و رائے و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین تر از سگ ندیدم کسے
چو خواهے که در قدر والا رسے	۹	ز شیب تواضع ببالا رسے
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فراتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندے بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	۱۲	نگر کافتابش به عیوق برد

۱۹- حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
گروهے برانند ز اهل سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
برآمد طنین مگس بامداد	۲	که در چنبر عنکبوتے فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود	۳	مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	۴	که اے پای بند طمع پاے دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	۵	که در گوشها دامهاست و بند
یکے گفت ازان حلقهٔ اهل رای	۶	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردے خروش	۷	که ما را به دشخوارے آمد بگوش
تو آگاه گردے ببانگ مگس	۸	نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان گفتش اے تیزهوش	۹	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند	۱۰	مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون	۱۱	کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا مے نمایم که مے نشنوم	۱۲	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست	۱۳	بگویند نیک و بدم آنچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	۱۴	ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو	۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت	۱۶	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گرے بایدت	۱۷	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰- حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	۱	که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	۲	بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	۳	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	۴	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش	۵	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	۶	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش	۷	براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام	۸	بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس	۹	که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام	۱۱	چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم	۱۲	بجایی که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت	۱۳	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم	۱۴	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز	۱۵	ازان به که گردی تهیدست باز

بہ دلدارے و چاپلوسے و فن	۱۶	کشیدش سوے خانۂ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش	۱۷	بہ کتفش در آمد خداوند ہوش
بغلطاق و دستار و رختے کہ داشت	۱۸	ز بالا بدامان او در گذاشت
وزان جا بر آورد غوغا کہ دزد	۱۹	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	۲۰	دوان جامۂ پارسا در بغل
دل آسودہ شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	کہ سرگشتہ را بر آمد مراد
خبیثے کہ بر کس ترحم نکرد	۲۲	ببخشود بر وے دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان	۲۳	کہ نیکے کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	۲۴	اگرچہ بدان اہل نیکے نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بہر دوست

یکے را چو سعدے دلے سادہ بود	۱	کہ با سادہ روئے در افتادہ بود
جفا بردے از دشمن سخت گوے	۲	ز چوگان سختے بخستے چو گوے
ز کس چین بہ ابرو نینداختے	۳	ز یارے بہ تندے نپرداختے
یکے گفتش آخر ترا ننگ نیست	۴	خبر زین ہمہ سیلے و سنگ نیست
تن خویشتن سغبہ دونان کنند	۵	ز دشمن تحمّل زبونان کنند
نشاید ز جاہل تحمّل گذاشت	۶	کہ گویند یارا و مردے نداشت

چہ خوش گفت شیدای شوریدہ سر	۷	جوابے کہ شاید نبشتن بزر
دلم خانۂ مہر یار است و بس	۸	ازان مے نگنجد درو کین کس

۲۲ حکایت

چہ خوش گفت بہلول فرخندہ خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوے
گر این مدعے دوست بشناختے	۲	بہ پیکار دشمن نپرداختے
گر از ہستے حق خبر داشتے	۳	ہمہ خلق را نیست پنداشتے

۲۳ حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم کہ لقمان سیہ فام بود	۱	نہ تن پرور و نازک اندام بود
یکے بندۂ خویش پنداشتش	۲	بہ بغداد در کار گل داشتش
بسالے سرائے بہ پرداختش	۳	کس از بندۂ خواجہ نشناختش
چو پیش آمدش بندۂ رفتہ باز	۴	ز لقمانش آمد نہیبے فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان کہ پوزش چہ سود
بسالے ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
و لے ہم ببخشایم اے نیک مرد	۷	کہ سود تو ما را زیانے نہ کرد
تو آباد کردے شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم اے نیکبخت	۹	کہ فرمایمش وقتہا کار سخت

دگر رہ نیازارمش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختے کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	۱۱	نه سوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شہ با وزیر	۱۲	که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۲- حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید	۱	سگے دید برکنده دندان صید
زنیروے سرپنجه شیر گیر	۲	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپے	۳	لگد خوردی از گوسپندان حے
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پاے ایمان نه لغزد ز جای	۷	بسر بر نهم تاج عفو خداے
وگر کسوت معرفت در برم	۸	نه ماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	۹	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	به عزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نه پنداشتند

۲۵۔حکایت پارسا و بربط زن

یکے بربطی در بغل داشت مست	۱	به شب بر سر پارسائے شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	۲	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه مغرور بودے و مست	۳	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۴	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سراند	۵	که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶۔حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اہلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	۱	یکے بود در کنج خلوت نہان
مجرد به معنی نه عارف به دلق	۲	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت کشاده درے سوے او	۳	در از دیگران بسته بر روے او
زبان آورے بی خرد سعی کرد	۴	ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۵	بجاے سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روے	۶	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	۷	که طبل تهی را رود بانگ دور
همے گفت و خلقے برو انجمن	۸	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	۹	که یارب مر این شخص را تو بہ بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبہ دہ تا نہ گردم ہلاک
پسند آمد از عیب جوے خودم	۱۱	کہ معلوم من کرد خوے بدم
گر آنے کہ دشمنت گوید مرنج	۱۲	وگر نیستے گو برو باد سنج
وگر ابلہے مشک را گندہ گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پراگندہ گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	۱۴	چنین ست گو گندہ مغزے مکن
نہ آئین عقلست و راے و خرد	۱۵	کہ دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکہ عاقل نشست	۱۶	زبان بداندیش بر خود بہ بست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	۱۷	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زہر دوستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوے من	۱۹	کہ روشن کند بر من آہوے من

۲۷- حکایت امیر المؤمنین حضرت علی رضی اللہ عنہ و سیرت او در تواضع

کسے مشکلے برد پیش علے رض	۱	مگر مشکلش را کند منجلے
امیر عدو بند و کشور کشاے	۲	جوابش بگفت از سر علم و راے
شنیدم کہ شخصے در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا ابو الحسن
نہ رنجید از و حیدر نامجوے	۴	بگفت ار توانی ازین بہ بگوے

تو دانی

بگفت آنچہ دانست و پاکیزہ گفت	۵	بہ گل چشمۂ خور نشاید نہفت
پسندید ازو شاہ مردان جواب	۶	کہ من بر خطا بودم او بر صواب
بہ از من سخن گفت و دانا یکیست	۷	کہ بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودے خداوند جاہ	۸	نکردے خود از کبر در وے نگاہ
بدر کردے از بارگہ حاجبش	۹	فرو کوفتندے بہ ناواجبش
کہ من بعد بے آبروئے مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکے را کہ پندار در سر بود	۱۱	مپندار ہرگز کہ حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	۱۲	شقائق بہ باران نروید ز سنگ
چہ بینے کہ از خاک افتادہ خوار	۱۳	بروید گل و بشگفد نوبہار
مریز اے حکیم آستینہاے دُر	۱۴	کجا بینے از خویشتن خواجہ پر
بہ چشم کسان در نیاید کسے	۱۵	کہ از خود بزرگے نماید بسے
مگو تا بگویند شکرت ہزار	۱۶	چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸- حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

گدائے شنیدم کہ در تنگ جائے	۱	نہادش عمر پائے بر پشت پائے
ندانست درویش بیچارہ کوست	۲	کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروے کہ کورے مگر	۳	بدو گفت سالار عادل عمرؓ

نه کوزم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	۵	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	۶	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	۸	از ان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	۹	که دستیست بالای دست تو هم

۲۹- حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود	۱	که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	۲	که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختی بسی	۴	که من سخت نگرفتمی بر کسی

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	۱	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	۲	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جوی روان	۳	بیاید مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	۴	که بر خلق رنجست و سختی بسی

نیامد

فرو ماندگان را دعاے بکن	۵	کہ مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم کہ ذوالنون بمدین گریخت	۶	بسے بر نیامد کہ باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	۷	کہ ابر سیہ دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	۸	کہ پر شد بہ سیل بہاران غدیر
بپرسید ازو عارفے در نہفت	۹	چہ حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدی کہ بر مرغ و مور و ددان	۱۰	شود تنگ روزے بفعل بدان
درین کشور اندیشہ کردم بسے	۱۱	پریشان تر از خود ندیدم کسے
برفتم مبادا کہ از شر من	۱۲	بہ بندد در خیر بر انجمن
توانگہ شوے پیش مردم عزیز	۱۳	کہ مر خویشتن را نگیرے بچیز
بزرگے کہ خود را بہ خردی شمرد	۱۴	بدنیا و عقبے بزرگے ببرد
ازین خاکدان بندۂ پاک شد	۱۵	کہ در پاے کمتر کسے خاک شد
الا اے کہ بر خاک ما بگذرے	۱۶	بہ خاک عزیزان کہ یاد آورے
کہ گر خاک شد سعدی او را چہ غم	۱۷	کہ در زندگے خاک بودست ہم
بہ بیچارگے تن فرا خاک داد	۱۸	وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسے بر نیامد کہ خاکش خورد	۱۹	دگر بارہ بادش بہ عالم برد
نگر تا گلستان معنے شگفت	۲۰	برو ہیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلے	۲۱	کہ بر استخوانش نروید گلے

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

مصرع اول		مصرع دوم
نفس مے نیارم زد از شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ در خورد اوست
عطاے ست ہر موی از و بر تنم	۲	چگونہ بہر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشندہ را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و ہوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چہ تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بہش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نہ در ابتدا بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر بدر کن منی
چو روزے بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خویش
چرا حق نمے بینی ای خود پرست	۱۱	کہ بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خویش
بسر پنجگے کس نبردست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست	۱۶	بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	۱۷	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معده خورش یافت است
دو پستان که امروز دلخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	۲۴	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناه

۲- حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	۲	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	۳	که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ۴ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجهٔ ۵ که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور ۶ که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ ۷ چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه ۸ نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ ۹ وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ

معلم نیاموختت فهم و رای ۱۰ سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش ۱۱ حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند ۱ باقلیدس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ۲ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد ۳ که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای ۴ نشاید قدم برگرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ۵ که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست ۶ که گل مهرهٔ چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی ۷ زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و راے و تمیز	۸	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بہائم بروے اندر افتادہ خوار	۹	تو ہمچون الف بر قدمہا سوار
نگون کردہ ایشان سر از بہر خور	۱۰	تو آرے بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سرورے	۱۱	کہ سر جز بطاعت فرود آورے
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فرفتہ مشو سیرت خوب گیر
رہ راست باید نہ بالاے راست	۱۳	کہ کافر ہم از روے صورت چو ماست
ترا آنکہ چشم و دہن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلے در خلافش مکوش
گرفتم کہ دشمن بکوبے بسنگ	۱۵	مکن بارے از جہل با دوست جنگ
خردمند طبعانِ منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۴- حکایت

نبرد آزمائے ز ادہم فتاد	۱	بگردن درش مہرہ درہم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	۲	نگشتے سرش تا نگشتے بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید تن راست شد	۴	وگر وے نبودے زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاہ	۵	نکرد آن فرومایہ در وے نگاہ
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمے گردنش	۷	نپیچیدے امروز روے از منش

فرستادے تحفے بدست رہے	۸	کہ باید کہ بر عود سوزش نہے
ملک را یکے عطسہ آمد ز دود	۹	سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود
بعذر از پے مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو ہم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	کہ روز پسین سر برآرے بہیچ

۵۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالےٰ

شب از بہر آسایش تست و روز	۱	مہ روشن و مہر گیتے فروز
سپہر از براے تو فراش وار	۲	ہمے گستراند بساط بہار
اگر باد و برف است و باران و میغ	۳	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمہ کارداران و فرمان برند	۴	کہ تخم تو در خاک مے پرورند
اگر تشنہ مانے ز سختے مجوش	۵	کہ سقاے ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوے و طعام	۶	تماشاگہ دیدہ و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از ہوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ہمہ نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت کہ نخلے چنین کس نبست
خور و ماہ و پروین براے تواند	۹	قنادیل سقف سراے تواند
ز خارت گل آورد و از نافہ مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	کہ محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	۱۵	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	۱۶ ق	زچندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	۱۷	براهی که پایان ندارد مپوی

بیور

۲- حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	۴	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فروگیر و دوست

۳- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	۱	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت نگفت

حال

چو مردانه رو باشی و تیزپای	۴	بشکرانه با کندپویان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب	۱۰	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	۱	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	۵	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	۷	که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینے گذشتش بگوش	۸	زبد بختیش ور نیامد بدوش
مگر رنج سرما بروی نبود	۹	که چون سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبخت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	۱۳	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار اے خداوند زورق بر آب	۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید اے جوانان چست	۱۵	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	۱۶	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون مے برد	۱۸	پیاده چه دانی که خون مے خورد
بآرام دل خفتگان در بنه	۱۹	ندانند حال شکم گرسنه

۹ - حکایت

یکے را عسس دست بربسته بود	۱	همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	۲	که شخصے همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست	۴	که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن نالہ از بے نوائے بسے	۵	چو بینی ز خود بے نوا تر کسے

۱۰۔ حکایت

برہنہ تنے یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کاے طالع بد لگام	۲	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپختہ آمد ز سختے بجوش	۳	یکے گفتش از چاہ زندان خموش
بجا آور اے خام شکر خدائے	۴	کہ چون ما نہ خام بر دست و پائے

۱۱۔ حکایت

یکے کرد بر پارسائے گذر	۱	بصورت جہود آمدش در نظر
قفائے فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراہنش
خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چہ جای عطاست
بشکرانہ گفتا بشر نہ ایستم	۴	کہ آنم کہ پنداشتے نیستم
نکو سیرتے بے تکلف برون	۵	بہ از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راہزن	۶	بہ از فاسق پارسا پیرہن

۱۲۔ حکایت

زرہ بازپس ماندہ میگریست	۱	کہ مسکین تر از من درین دشت کیست
خرے بارکش گفتش ای بے تمیز	۲	ز جور فلک چند نالے تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نۂ	۳	کہ آخر بزیر کسان خر نۂ

ستکبری = غرور

۱۳- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴- گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت ست باری شفا و نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	۷	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد	۸	مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	۹	ترازوی عدل طبیعت شکست
وگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت	۱۲	که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بسجده نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خورده

بجوشد

۵ - گفتار در سابقه ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل برنهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	۲	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	۳	ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست	۴	کہ بگشادہ بر آسمان و زمی ست
کیت فہم بودے نشیب و فراز	۵	گر این در نکردے بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	۶	درین جود بنہاد و در وے سجود
وگرنہ کے از دست جود آمدے	۷	محال است کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	کہ باشند صندوق دل را کلید
اگر نہ زبان قصہ برداشتے	۹	کس از سر دل کے خبر داشتے
وگر نیستے سعی جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدی بسلطان ہوش
مرا لفظ شیرین خوانندہ داد	۱۱	ترا سمع دراک دانندہ داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	۱۲	ز سلطان بسلطان خبر مے برند
چہ اندیشے از خود کہ فعلم نکوست	۱۳	ازان در نگہ کن کہ تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاہ	۱۴	بہ تحفہ ثمر ہم ز بستان شاہ

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
بلطف تو هست از گذشت بجا علم	۲	بخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو بوده ردا	۴	چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف عمر اندک فرصت تلف
ببخشید سوی بیگر خوارگی	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در غفلت آشتم	۹	گدا استی درت بیم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم	۱۰	وگرنه بحرمان مران زین درم
درافتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریادرس

صفیر نالہ

زخاکِ قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو زچنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزے مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوے کریمان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشے هم آمرزگار

۲-حکایت

سیه دل امیری شبے خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیرے در آنشب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانے ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبے نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنائے ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳-حکایت

ستم پیشهٔ را ببستند سخت	۱	که بیدادگر بود و برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیرودار

مرا دید نالید برگشته روز	۳	بپوزش کشاداز سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	زچنگال شیران خلاصم دهی
زنالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم ببیماے مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زرشت وفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته اے لابه گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
تو آنے که از جور کینت زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسے کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	زصد ورطه بجستے بحکم خداے
برفتے سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت بله	۱۲	بنالد زبیرحمے من گله
کرم گرچه خلق الهے بود	۱۳	تباهے گران را تباهے بود
گراکنون پشیمانے از کار زشت	۱۴	کنے گر بمحراب رو از کنشت
کشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت ببامرزد آمرزگار

۴- اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

سیاه زار تا اے توانے کسے	۱	که پر زور تر از تو دیدم بسے
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چه دیدند در مغز شان مور و مار

در آفاق دیدم بسے دیو و دد	۳	که بنیادشان گشت پیدا و بد
چه نازے ببازو چه نازی بچنگ	۴	که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرز سے و گستهم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش اے سربلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره رهروان خار و بن
نه دربند این ملک غدار باش	۹	تو از نیکنامے جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست	۱۰	مکافات هر کار دنبال اوست

۵- حکایت

فرود آمد از تخت شاهے قباد	۱	که عمرست کاه و اجل تند باد
بهار است پیرایه بخش جهان	۲	سریر کیانے نوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر	۳	ببازو تهمتن بهمت دلیر
ز شیر تنگ ایام نادیده رنج	۴	سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان و دانش غلام
دو پیکر خط بندگے داده بود	۶	بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رائے	۷	خدا بنده بود و خرد آزمائے
بنودے سرش پاے بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندہی ۹ رہ عدل بگزید و رسم بہی

ز عدل قوی دست کشور کشای ۱۰ کشید از میان جور یکبارہ پای

ہمایون فرخندہ بگشود بال ۱۱ بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق ۱۲ گرہ میبندش آب شیرین بحلق

یکے گفتش اے خسرو دادگر ۱۳ بعدل اینچنین کس نہ بستہ کمر

برنج اندرے در رفاہ عباد ۱۴ ترا شہریارے کہ تعلیم داد

جہاندار گفتش بعہد صغر ۱۵ کہ بودم بہ نخچیرگہ با پدر

پلنگے سگے را بیکے پا شکست ۱۶ بسیچیدہ قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگ زن ۱۷ یکے بارہ با سم خارا شکن

بتقدیر فرماندہے دادگر ۱۸ چو دیدم پس از چند گام دگر

کہ شد در زمین پاے یکران نہان ۱۹ نیامد برون تا شکست استخوان

چو دیدم باندک زمان این ستیز ۲۰ مہیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدۂ اعتبار ۲۱ عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید آستین و دلم ۲۲ شد انصاف نقش نگین دلم

برآنم کہ تا عمر بخشد خدای ۲۳ برون ننہم از جادۂ عدل پای

۶ - حکایت

نہادیم پای سفر در طریق ۱ سفر کردہ چند با من رفیق

بشهرے رسیدیم از رودبار ۲ که بودند از ظلم والے فگار

قضا درد دندان بوالے گماشت ۳ بجز قلع دیگر علاجے نداشت

سبک یک دو دندان چو بیچاره کند ۴ گران تر شد آن درد بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آن زمان ۵ که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصه آن روز فرح چو چاشت ۶ دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کو این حدیث ۷ که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه ۸ که کندیم دندان ظالم همه

یکے از رفیقان من این چو دید ۹ شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت ۱۰ مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور ۱۱ بجام است پاداش انصاف و جور

ازین پیشتر مدتے در سفر ۱۲ فتادم ز ره مصر و شام گذر

رسیدم بشهرے در اقصای روم ۱۳ طرف دار پیرے دران مرز بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود ۱۴ عطا بخشش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیرے ز دندان او ۱۵ شنیدم یکے گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک ۱۶ غلامے نهان کرد در زیر خاک

گشتا و زرها کیسه پرداختند ۱۷ هزارش زیارتگهے ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود ۱۸ بجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریف اندر این دیار	۱۹	خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا به دندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آیدم هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷. حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که با رشته انبانِ جو را ببند
که جائے برآیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی	۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
چرا خوی آموزی اے تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی به این حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن	۸	اگر خدمتے مے توانی بکن

۸. اشارت بسلوک سبیل تجرد و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد	۱	ز مسکینی و مسکنت مے رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بکوشند هر دو سر تا بتاک

گز افتادگی سر فرازش کنند	۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتقاد	۵	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نابخردی	۶	خداونده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	۷	کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این ست اگر سالکی پیش گیر

۹۔ حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت	۲	بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنه خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات	۴	بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک و دو توه	۵	عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطی چو پستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان	۸	ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند	۹	کز انبارها بر گشایند بند

بجنبید گاوی که در کشور اند	۱۰	بجنبید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام	۱۱	ببازید بایسته او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد	۱۲	کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه	۱۳	که از تشنگی قوت باشد ستوه
ذخائر کشود و خزائن فشاند	۱۴	بآب کرم آتش تشنی را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد	۱۵	پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار بلغار و چین	۱۶	ز غله نشان یافت و زانگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند	۱۷	برو زی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام	۱۸	بخدمت گذاران بانگ و نام
که هشیار باشید و آگه بسی	۱۹	مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار	۲۰	وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان	۲۱	که در دشت تفیده حناوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد	۲۲	همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشوریده دل	۲۳	بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود	۲۴	که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار	۲۵	بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد	۲۶	ز بیداد من واد او دیر شد

نگیرے باین غافل ناشناس	۲۷	کہ رزق از تو آید برین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکے	۲۸	ولے در رہ آز چابک تگے
جہان کردہ قسمت ببندگان	۲۹	قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمت خلق را	۳۰	پرندے قبا کردہ ام دلق را
فضولے نمودم من بو الفضول	۳۱	چہ سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمے داوری	۳۲	بیاران خود یارے و یاورے
سے مرد این عاجز رہ نورد	۳۳	بدل خون گرم و بلب آہ سرد
زبیداد من خون شدش ریختہ	۳۴	بدامان من خونش آویختہ
شبے بود چون شمع در اشک و آہ	۳۵	کہ آمد بجو ابش سروش الٰہ
کہ نزل تو شد رحمت سرمدی	۳۶	نکو خواہ خلقے نہ بینی بدے
شفاعت گرت جان آگاہ شد	۳۷	نیاز تو مقبول درگاہ شد
سخن کوتہ آن شاہ با داد و دین	۳۸	بسائید در شکر یزدان جبین
چو ز انصاف خسرو بیاراست ملک	۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بہ آرید ابر و ببالید کشت	۴۰	بسیط زمین گشت خرم بہشت
خزان شد بہار و چمن شد جوان	۴۱	سمن جلوہ گر گشت و سوسن چمان
ہوا گرد کلفت فشاند از زمین	۴۲	بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخے چنان شد بہر برزنے	۴۳	کہ ہر مور شد صاحب خرمنے
نلب تند سے لقمے درین کارگاہ	۴۴	بہ از عدل شاہان کشور پناہ

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مصراع اول	#	مصراع دوم
شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رہنما
اقرار میکند دو جہان بر یگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
بارے ز سنگ چشمہ آب آورد پدید	۵	باری ز آب چشمہ کند سنگ ذره سا
گاہے بصنع ماشطہ بر روی خوب روز	۶	گلگونۂ شفق کند و سرمۂ دجے
دریاے لطف اوست وگرنہ سحاب کیست	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و ہوش	۸	اصحاب فہم در صفتت بیسرند و پا
شبہاے دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب کہ بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزداے و کلام تو دلربا
بے سکۂ قبول تو نقد عمل دغل	۱۱	بے خاتم رضاے تو سعی امل ہبا
جائے کہ تیغ قہر برآرد جہابذت	۱۲	ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر	۱۳	گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی	۱۴	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
تو دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد	۱۵	تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان	۱۶	گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند	۱۷	سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین	۱۸	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان بدست از نظر خلق در حجاب	۱۹	شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر	۲۰	برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند	۲۱	اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل	۲۲	رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	۲۳	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
ای برترین مقام ملائک بر آسمان	۲۴	با منصب تو زیر ترین پایه علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	۲۵	با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یا رب بطفیل طاهر اولاد فاطمه رض	۲۶	یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینه پیران راست رو	۲۷	یا رب به آب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست	۲۸	ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند	۲۹	ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

۳۰ یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست از کرمت عفو مامضی

۳۱ چشم گناهگار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

۳۲ یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا

۳۳ همواره از لطف خداوندی آمده است / وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

۳۴ عدلست اگر عقوبت ما بر گنه کنی / لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

۳۵ گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

۳۶ دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

۳۷ یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش / کانرا اگر رد کنی نبود ما هیچ ملتجا

۳۸ کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

۳۹ سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

۴۰ اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

۴۱ کاری بجهد ما نرسانیده در طلب / بردیم روزگار گرامی بمنتها

۴۲ فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

۴۳ یا ویلتا اگر بعنایت نظر کنی / وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

۴۴ ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی / دریای بسته بدعا دست بر کشا

۴۵ پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا

۴۶ کس را بجهد و طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

اے پای بستہ عمر تو در رہگذار سیل	۴۷	چندین امل چہ پیش نہی مرگ در قفا
تا روز اولت چہ نوشتہ است بر جبین	۴۸	زیرا کہ در ازل ہمہ سعدند و اشقیا
در کوہ و دشت ہر سبعی صوفی بدی	۴۹	گر ہیچ سودمندی بدی صوف بے صفا
پہلوی تن ضعیف کند نیستی قوی	۵۰	صیدیکہ در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گویدیکیش کہ مال سبیل است و جان فدا
ما را بتوش داروی دشمن امید نیست	۵۲	وز دست دوست گر ہمہ زہر است مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران بہ و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خوردہ راہ خدای را	۵۴	دردی چہ خوش بود کہ طبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست	۵۵	یکدانہ چون جہد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارہ کاری نساختی	۵۶	اکنون کہ چارہ نیست بہ بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن کہ توان دیدنش لقا
تا ہیچ دانہ نفشانے بجز کرم	۵۸	تا ہیچ مایہ نستانے بجز بقا
تا اہل نصیحت سعدی چنانکہ ہست	۵۹	گفتیم اگر بسرمہ تفاوت کند عمے
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	بر کوہ خوان کہ باز بگوشت آیدت صدا

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جہان را تو دیدہ گیر	۱	در وی ہزار سال چو نوح آرمیدہ گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاه عادل بر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست ببلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و بزر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	۹	آن طنطنه که بشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال زقارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو تیز رین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

Hearnes

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار ۲ وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ۳ نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق ۴ نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است ۵ دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود ۶ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند ۷ کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او ۸ غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش ۹ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ۱۰ یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ۱۱ بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب ۱۲ سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند ۱۳ بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید ۱۴ صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند ۱۵ بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر ۱۶ راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید ۱۷ در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز ۱۸ نقشهائیکه درو خیره بماند ابصار

۱۹ ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن — همچنان ست که بر تختهٔ دیبا دینار

۲۰ این هنوز اول آثار جهان افروزی است — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

۲۱ شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار

۲۲ عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

۲۳ بندهای رطب از نخل فرود آویزند — نقشبندان قضا و قدر شیرین کار

۲۴ تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

۲۵ سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

۲۶ شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف — کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار

۲۷ حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی — حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

۲۸ آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار

۲۹ رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

۳۰ پاک و بی عیب خدائیکه بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

۳۱ پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

۳۲ چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

۳۳ گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن — اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

۳۴ تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

۳۵ آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی	۳۷	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از این عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطّلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحه

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دائم نبود دورانش
آن خدایی است تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیّر نکند مملکت جاویدانش
جای گریست برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روز است بقای دهن خندانش
وه که شیر بچه در مهد مادر دهر	۵	تا بدندان ببرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسّر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	نا امیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و[illegible]
دولت یاد کار از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پا[illegible]
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

۵- فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ بعید و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پادشای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که هم[illegible] کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که [illegible] یست تا بدر زلای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مبا[illegible] دهر آنکه نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام و بی‌سال	۱۲	بنشین[illegible] که مثل تو نه نشیند بجای تو

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
آن چیست در جہان کہ نداری تو از خدا	١٣	تا سعدی از خدای بخواہد برای تو
تا آفتاب می رود و صبح مے دمد	١٤	عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	١٥	کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

١٠١- فی النصائح والمواعظ

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
اے نفس اگر بدیدہ تحقیق بنگرے	١	درویشی اختیار کنی بر توانگرے
اے پادشاہ وقت چو وقتت فرا رسد	٢	تو نیز با گدای محلت برابرے
گر پنج نوبتت بدرِ قصر میزنند	٣	نوبت بدیگرے بگذاری و بگذرے
دنیا زنیست عشوہ دہ و دلستان ولیک	٤	باکس بسر نمی برد او عہد شوہرے
آہستہ رو کہ بر سر بسیار مردم ست	٥	این جرم خاک را کہ تو امروز میسپرے
آبستنی کہ این ہمہ فرزند زاد و کشت	٦	دیگر کہ چشم دارد از و مہر مادرے
این غول روی بستہ کوتہ نظر فریب	٧	دل مے برد بغالیہ اندودہ چادرے
ہاروت را کہ خلق جہان سحر ازو برند	٨	در چہ فگند غمزۂ خوبان بساحرے
مردے گمان مبر کہ بپنجہ است و زور	٩	با نفس اگر برائی بدانم کہ شاطرے
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	١٠	اے بے ہنر بمیر کہ از گربہ کمترے
ہشدار تا نیفگندت پیروی نفس	١١	در ورطہ کہ سود ندارد شناورے
سر در سر ہوا و ہوس کردہ و باز	١٢	درکار آخرت کنی اندیشہ سرسرے

دنیا بدین خریدنت ازبی بصارتیست ۱۳ ای بدمعاملت بهمه هیچ می خری

تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص ۱۴ نزدیک عارفان حیوان مختصری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ۱۵ در صورتش نماید زیبا ترا زپری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بود دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ۲۰ کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فایده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود ۲۵ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر ۲۶ در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از صد یکے بجاے نیاورده شرط علم ۳۰ وز حب جاه در طلب علم دیگرے

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان مصورے

هر علم را که کار نبندے چه فائده ۳۲ چشم از برای آن بود آخر که بنگرے

امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بیاورے

فردا فصیح باشے در موقف حساب ۳۴ گر علتے نگوئی و عذرے نیاورے

ور صد هزار عذر بگوے گناه را ۳۵ مرشوی کرده را نبود زیب دخترے

مردان بسعی و رنج بجاے رسیده اند ۳۶ تو بے هنر کجا رسی از نفس پرورے

ترک هواست وادی دریای معرفت ۳۷ عارف بذات شو نه بدلق قلندرے

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن ۳۸ گر بهترے بحال بگو هم برابرے

فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش ۳۹ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندرے

عمریکه میرود بهمه حال جهد کن ۴۰ تا در رضاے خالق بیچون بسر برے

هر گاه بینکه اژدهای دمانست پیچ پیچ ۴۱ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندرے

فارغ نشسته بفراغی و کام دل ۴۲ یارے ز تنگنای لحد یاد ناورے

یارے گرت بگور عزیزان گذر بود ۴۳ از شهر بند غرور کیاسے و سرورے

کاسها بدست واقعه بینی کلیل وار ۴۴ در هم شکسته صورت بتهای آزرے

فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن ۴۵ مسکین بخشت بالش و خاک بسترے

تسلیم شو گر اهل بصیرے که عارفان ۴۶ بردند گنج عافیت از کنج و عابرے

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است سعی زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیکبختی و قبل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نگر چون گشته مقبل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

۶ ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابے
تا درین گله گوسفندے هست	۵	ننشیند اجل ز قصابے
تو چراغے نهاده بر ره باد	۶	خانه در ممر سیلابے
گر برفعت سپهر کیوانے	۷	ور سخن آفتاب و مهتابے
ور بمشرق روے بسیاحے	۸	ور بمغرب روے بجلّابے
ور بتمکین ابن عفّانے	۹	ور به نیروے ابن خطابے
ور بنعمت شریک قارونے	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابے
ور میسر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنے بقلّابے
ور بجودے ز باد درگذرے	۱۲	ور بشوخے چو برق بشتابے
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانے که پنجه برتابے
منتهاے کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابے
تو که مبدا و مرجعت این ست	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابے
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	اے سر بر کنار احبابے
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	اے که در خوابگاه سنجابے
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مرده نه در خوابے
بس خلاف قضیتست این بیم	۱۹	که تو لرزان برو چو سیمابے
بس کہ عیبی بسی بجا گشتست	۲۰	که بنیان بر او چو لبابے

بس بگردید و بس بجواهد گشت	۲۱	بر سر ما سپهر دولابی
تو تمیز بعقل و ادراکی	۲۲	تو مکرم بجاه و القابی
اے بلبسے صدو بیقے و دیبا	۲۳	گر بپوشد خرست عنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز	۲۴	گر همین صورتست و القابی
اے مرید هوای نفس حریص	۲۵	تشنه بر مهر همچو جلّابی
قیمت خویشتن چنین مکن	۲۶	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پای بزن بچاره و جهد	۲۷	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق	۲۸	چاره هم توبه است و شتّابی
بدر بے نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفری و اوّابی
تو در خلق میسری نه همه وقت	۳۰	لاجرم بے نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود	۳۱	که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	۳۲	تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی	۳۳	ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر	۳۵	تو چو کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	۳۷	بے عمل مدعی و کذّابی

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	با ضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابی

۸- ایضاً فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خوشنویس	۴	هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل	۱۱	هر روز باز میرود پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت چون علت ضرورتست	۱۴	من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است	۱۵	امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز	۱۶	از من چه باشدت که بماند ز محملی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل	۱۷	تا چار پیش آخر نیست همیدون و اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش	۱۸	تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
ترکمان چو رفت نباید نشست باز	۱۹	پس واجب است در همه کاری تاملی
باید که بهر لطف بود پادشاه را	۲۰	ورنه بسر نشود حل مشکلی
وقتی بدولت گوی که سالار قوم را	۲۱	با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بنظم گوی که صد کوزهٔ نبات	۲۲	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	بارے که بیند او خری افتاده در گلی
آخر نه چیره روزه حیات گذشتنی	۲۴	خرم کسی شود که از موست غافلی
کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	۲۶	بی جهد از آئینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز	۲۷	حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند	۲۸	دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دل نفس را	۲۹	شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا هرچه گفته باشم ازین پیش در حضور	۳۰	بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست	۳۱	مردم مخوان اگر و بجنبش جز بی مقبلی
وان کیست در زمانه که او از آسمان	۳۲	داد است مر و را همه حسن و شمائلی
نوین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای	۳۳	امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش	۳۴	کس پیش آفتاب نگردست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آن که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بدارے موکلی
تا بلبلان بناله در آیند با مداد	۳۸	هر گه که سر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد	۳۹	سعدی و دعای خیر تو گویان چو بلبلی

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات

(۱)

ساقی بنور بادہ برافروز جام ما	۱	مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما
ما در پیالہ عکس رخ یار دیدہ ایم	۲	اے بے خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمہ و ناز سہی قدان	۳	کاید بجلوہ سرو صنوبر خرام ما
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق	۴	ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما
مستے بچشم شاہد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپردہ اند بمستے زمام ما
ترسم کہ صرفۂ نبرد روز باز خواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
اے باد اگر بگلشن احباب بگذرے	۷	زنہار عرضہ دہ بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چہ می بری	۸	خود آید آن کہ یاد نیارے ز نام ما
بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہواے سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریاے اخضر فلک و کشتی ہلال	۱۰	ہستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیدہ دانۂ اشکے ہمی فشان	۱۱	باشد کہ مرغ وصل کند قصد دام ما

غزل

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	۲	کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	۳	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست	۴	باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	۵	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	۶	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	۷	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	۸	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۴)

رونق عهد شباب است دگر بستان را	۱	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	۶	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکر خا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بلطف

غزل (۹)

ساقیا برخیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	۳	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل (۷)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	۳	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	۴	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	۵	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بجویش کز وی برگیر دل دمم گفت	۶	کار کسی است این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چه بیوفایان نتوان گرفت یاری	۹	ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت	۱۰	هم سرو در برآید هم نارون برآید
گویند ذکر خیلش در خیل عشقبازان	۱۱	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل (۸)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	۲	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	۳	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	۴	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل (۹)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	۲	تا آبرو نمیرود م نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
بی پارهٔ نکنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	۹	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل (۱۰)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

۲ از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

۳ ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می آید

۴ هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به امید هوسی می آید

۵ کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

۶ جرعه ده که به میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

۷ خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

۸ دوست را گر سر پرسیدن بیمار است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

۹ یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می آید

غزل (۱۱)

۱ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

۲ صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

۳ خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

۴ ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

۵ خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

۶ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

۷ دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش — گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

غزل (۱۲)

همای اوج سعادت بدام ما افتد ۱ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ۲ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه ۳ کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم ۴ که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ۵ کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست ۶ کی التفات جواب سلام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی ۷ بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند ۸ بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ ۹ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل (۱۴۳)

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور ۱ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ۲ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ۳ دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ۴ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از اسرار غیب ۵ باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت ۶ آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ۷ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل (۱۴)

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم کے ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
در داکه بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است	۹	یا رب بود که بینم در گردنت حمائل

غزل (۱۵)

ما ز یاران چشم یارے داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستے کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل (۱۶)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل (۱۷)

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می بینم

غزل (۱۸)

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
دلبر جانان من برده دل و جان من	۱	برده دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل (۱۹)

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست سیم بیا بپیش	۳	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل (۲۰)

پدید آمد رسوم بی وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	۲	کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر	۳	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم	۴	متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	۷	برو صبری بکن در بینوائی
بیا حافظ بجان این پند بنوش	۸	که گر از پا بیفتی بسر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ ہیچ مفہوم نیست	۱	جز ریخ زمانہ ہیچ موہوم نیست
ہر چند بکار خویش در مے نگرم	۲	عمرم بگذشت ہیچ معلوم نیست

(۲) ایضاً

پیش از من و تو لیل و نہاری بودہ است	۱	گردندہ فلک برای کاری بودہ است
زنہار قدم بخاک آہستہ نہے	۲	کان مردمک چشم نگاری بودہ است

(۳) ایضاً

یک جرعہ می ز ملک کاؤس بہ است	۱	وز تخت قباد و مملکت طوس بہ است
ہر نالہ کہ رندے بہ سحرگاہ زند	۲	از طاعت زاہدان سالوس بہ است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی کہ کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہان	۲	ہرگز نشود چنانکہ دل خواہ کسی است

(۵) ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزہ گریست	۱	بے بادہ ارغوان نمی باید زیست
امروز کہ این سبزہ تماشا گہ ماست	۲	تا سبزہ خاک ما تماشا گہ کیست

رباعی (۶)

باهر بد و نیکت راز نتوانم گفت	۱	دارم سخنی دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد	۲	رازی دارم که باز نتوانم گفت

ایضاً (۷)

این کهنه رباط را که عالم نام است	۱	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است	۲	قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً (۸)

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	۲	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً (۹)

آن قصر که بهرام درو جام گرفت	۱	روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دائم	۲	امروز نگر که گور بهرام گرفت

ایضاً (۱۰)

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی	۲	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً (۱۱)

بیگانه اگر وفا کند خویش منست	۱	در خویش جفا کند بداندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست

رباعی (۱۲)

جانم بفدائے آنکہ او اہل بود	۱	سر در قدمش اگر نہم سہل بود
خواہے کہ بدانے بیقین دوزخ را	۲	دوزخ بجہان صحبت نا اہل بود

ایضاً (۱۳)

آنہا کہ کہن شدند و آنہا کہ نواند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفلہ جہان بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً (۱۴)

آنہا کہ در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفتہ ناز و طرب از ہوش شدند
خوردند پیالہ و مدہوش شدند	۲	در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند

ایضاً (۱۵)

چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ وجہد ما کجا دارد سود
پیوستہ نشستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم رفتہ میباید زود

ایضاً (۱۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پئے ہر زشت نکو خواہے شد
گر چشمہ زمزمے و گر آب حیات	۲	آخر بہ دل خاک فرو خواہے شد

ایضاً (۱۷)

در دهر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	۲	گو شاد بزی که خوش جهانے دارد

رباعی (۱۸)

روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً (۱۹)

قومے ز گزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پئے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جمله دور دور افتادند

ایضاً (۲۰)

آنها که کشنده شراب ناب اند	۱	وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند

ایضاً (۲۱)

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً (۲۲)

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دو دم آبے سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعہ (۱)

دلا تا چند با دنیا پرستے	۱	کنے ضائع بغفلت عمر خود را
چہ جوئے کام دل از سفلہ طبعے	۲	کہ با اطلس نہد یکسان نمد را
چہ پوئے در پے دنیا چو دونان	۳	کہ دارائے بود ہر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس	۴	کہ روزے میرساند دام و دد را
مرا از خواجہ نفع امروز ناید	۵	وگرنہ روشن است اہل خرد را
کہ فردا چون بحشر جمع گردند	ق ۶	بمن حاجت بود چون خواجہ صد را

قطعہ (۲)

اگر خرد یار تست ابن یمین	۱	برطرف نہ جہانے کارت را
جہد کن تا بجا خوشے نہے	۲	خوشے روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	مے نیابے نشاط پارت را
ترک اندیشہائے دوران گیر	۴	تا چو دے بگذران بہارت را
زانکہ چندان تفاوتے نکند	۵	بد و نیک تو کردگارت را

قطعہ (۳)

خدائے کہ بنیاد ہستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چہل بامداد	۲	بدست خود از راہ حکمت سرشت
قلم را الف سر مو و تا بسر رشت	۳	ہمہ بود و نابود یکایک نوشت
نزیبد کہ گوید ترا روز حشر	۴	کہ این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	ہر آن کس کہ بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نہند	۶	چہ اصحاب مسجد چہ اہل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	کہ آنرا دہد دوزخ این را بہشت

قطعہ (۴)

گر جہانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوہ آن کہ چیزے نیست
عالمے نیز ترا ربدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزے نیست
بد و نیک جہان چو بر گذر است	۳	در گذر از جہان کہ چیزے نیست

قطعہ (۵)

ہر کہ رنجے کشید و گنج نہاد	۱	بہر ورثہ بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنی بآخر او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خنک آنکس کہ ہمچو ابن یمین	۳	بخورد وقت شام اندہ چاشت

قطعہ (۶)

چیزے کہ رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا کہ تازہ کردن غم کار عقل نیست

تا نقدِ روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود ورا دو بار عقل نیست
نه نه عقالِ عقل بیفگن ز پای دل	۳	کاغبار غم کم است که او بار عقل نیست
مانند باغبان همه برگل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگے از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه (۷)

هر که در کار خویش مشوره کرد	۱	گلبنِ باغ دولتش بشگفت
هر مهمے که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او سخن گوئے	۳	همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیاً با کسے که صورت صدق	۴	بے تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا بہ بینے که هر یکے زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غمِ خود خور که روزگار آشفت

قطعه (۸)

ای دل از اینجهان اگرت رای رفتنست	۱	در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوا اگر نشوے منقطع بکل	۲	معلوم کے شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق ست نخستین پیچ راه	۳	آنرا که زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلے ست در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جهان	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

قطعه (۹)

ایدل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست
گر عاقلی بود و برد ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از خرد و عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیب از کسی که خرد رهنمای اوست
کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه (۱۰)

ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست بگذرد این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت پیش ازین بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	انده مخور که بهتر این نیز بگذرد
بالجمله پای دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر پای غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه (۱۱)

	#	
مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سروری در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دستی بدست آرد

قطعه (۱۲)

	#	
گفتم که بکوشش نتوان یافت در آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاری که توان یافت در این هم کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بوده و هم صدق و قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	واندر همه عالم لقبند هم بود قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که بجا این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت نه نمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفت هست بروزین مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید لعدم بود

قطعه (۱۳)

	#	
از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	۲	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	۳	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	۴	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	۵	مردم نیک نیکتر گردد
پسر نورسیده شاید بود	۶	که نو ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	۷	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	۸	که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	۹	که دگر باره سبزتر گردد

قطعه (۱۴)

ای پسر همنشین اگر خواهی	۱	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی	۲	سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت	۳	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی	۴	دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	۵	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	۶	ور پسند آیدت از آن مگذر

الف

برائے ندا — خدایا! بادشاها
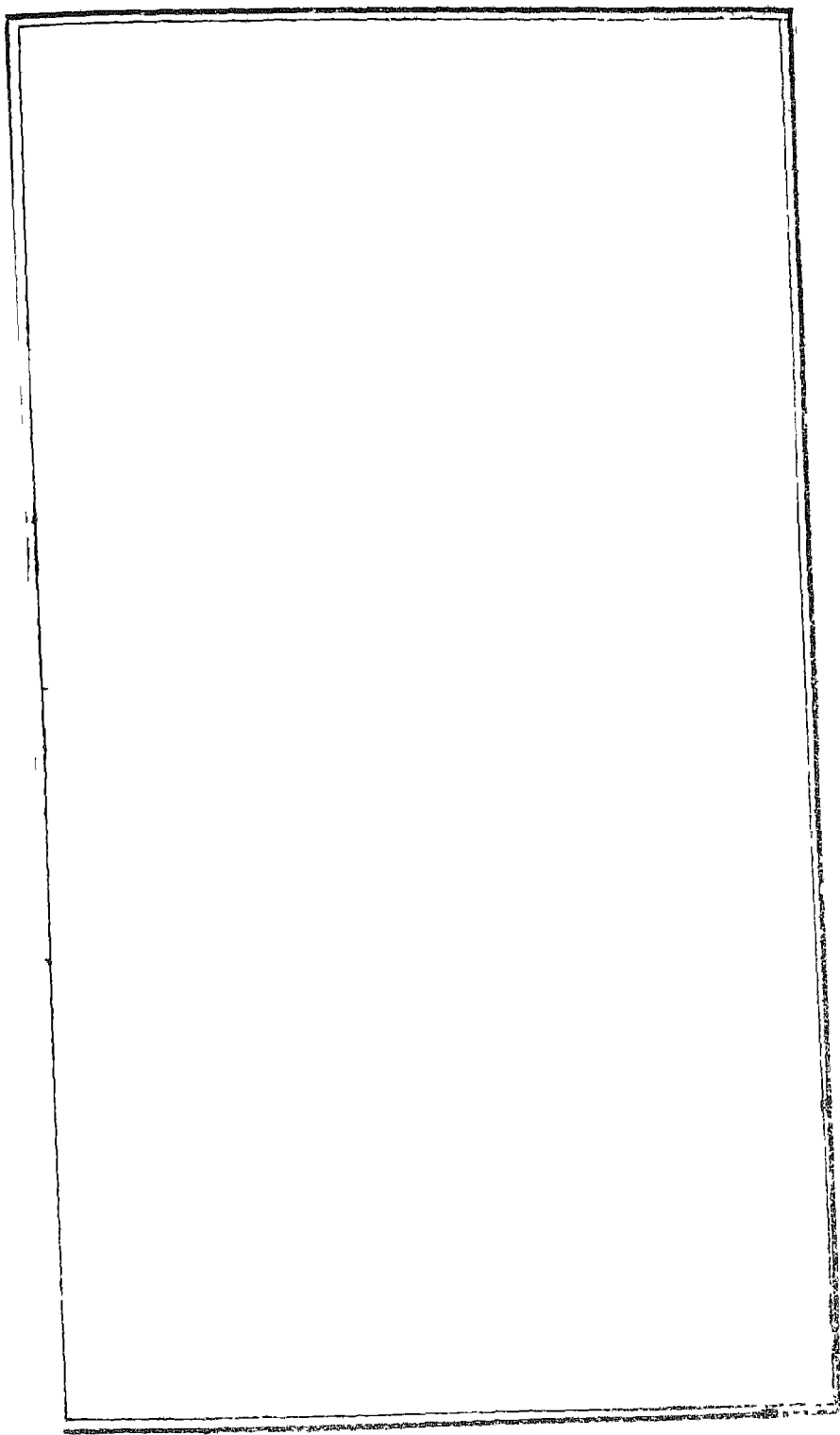
برائے دعا مضارع میں — کُناد - لواد

بمعنی فاعل — دانا - بینا

بمعنی واو عطف — تگاپو = تگ و پو

" دو کلمہ غیر مرادف کے درمیان — رستاخیز = رست و خیز

بمعنی کثرت — خوشا

زائد ماضی مطلق کے آخر — گفتا

" صیغہ دعا کے آخر — بادا

" اسماء کے آخر — شہریوز مخدوما طالبا

" اسماء کے اول — اسکندر

" حروف کے اول — ابر - ابے

" برائے درازی آواز — دردا - دریغا

ب

برائے اتصال بمعنی ساتھ	آشنائی بہ توحید در دسر است
بمعنی در	افتم بہ پائے تو کہ ببخشی خطائے من
بمعنی مع	بیا کہ دل بہ عجب لذتے ہم آغوش است
بمعنی بر	جانم بلب رسید بہ جانان خبر کنید
بمعنی برائے	بہ طواف کعبہ رفتم
بمعنی از	جمال دوست بدیدن نمی شود آخر
بمعنی را	دادہ اند انجم کا شکے از ماں گیرند

بیان الفاظ مشتمل بر دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ مبسوطه و مفرده

الف

(۱) این حرف چون در اول کلمه تنها یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و ما بعدش به حرکت خود چون اگر و ابر و ابا و آبی که در اصل اگر ابر و با و بی بود فردوسی گوید بیت ابر باره جنگجوی سوار ٭ برون رفت از قلعه دو پسار ٭ رودکی گوید بیت تا خوی ابر گل رخ تو کرد شبنمی ٭ شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی ٭ فردوسی گوید بیت ابا خلعت فاخر از خرمی ٭ همی رفتی و مینوشتی زمی ٭ حکیم اسدی گوید بیت بد و گفت ایدر ابی کام تو ٭ نه پوییم نه جوییم بجز نام تو ٭ سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست ٭ وگر خون بفتوی بریزی رواست ٭ و شتا در این بیت وهم شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدانچه در اکثر نسخ نه بی بجون قافیه یا بهی بجای زاند دیده شد استدلال تمام نمیشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود و ما بعد او ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت ما بعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و استم و اشکره و اشتر و اشتلم و اعجوبه و استر و اشگرف و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیرخسرو گوید بیت اشکره را گشت ببین و شتگاه ٭ از نهر خویش زبردست شاه ٭ ناصر علی گوید بیت الهی از خم بستان و کم کن ٭ به نور پاک بر من اشتلم کن ٭ مولوی فرماید بیت شیر بی گوش و سر و اشکم که دید ٭ اینچنین شیرے خدا خود نافرید ٭ و هرگاه حرف با بر و در آید به یا بدل شود چون بیشکن

و بباید دانست که همچنین اگر کلمه دیگر بر وی در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بیرادو بنیایاد و زاندیز چون سیه سار ورستاخیز و آمرزگار یعنی سیه سر ورستخیز و آمرزگر و کردگار یعنی کردگر و ازهمین قبیل ست دارا ب نام پادشاه که در اصل درآب بود چون او را در آب یافته بودند بدین اسم مسمی گشت و بعضی گفته اند دار بمعنی درخت است و دارا مرکب ست از دار و آب چراکه او را در آب نزدیک درخت یافته بودند چنانچه موسی مرکب ست از مو و سی که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب ست چون ایشان را از خوف فرعون درمیان تابوت در دریای نیل یافته بودند بدین اسم مسمی شد بر این قول استدلال بدین لفظ نمیشود حافظ گوید بیت پیاله ده که در سحر که حشر بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز ❊ و اگر در آخر واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل و ای جان غنیمت گوید بیت پناه امنا عاجز نوازا ❊ جهان را جان و جان را چاره سازا و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و بسیار بد و برای افاده معنی اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا یعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده و گدیه کننده و گاهی افاده معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن و دراز بودن و ژرف بودن و پهن بودن و گاهی افاده معنی ضمیر متکلم کند چون ملاذا و معاذا بمعنی ملاذ من و معاذ من و گاهی محض برای تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفتا و درویشا و سلطانا یعنی گفت و رفت و درویش و سلطان خاقانی گوید بیت بد اسلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی ❊ خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانی ❊ خواجه حافظ گوید بیت خوبان پارسی گو بخشندگان عمراند ❊ ساقی بده بشارت پیران پارسارا ❊ یعنی پیران پارس را و تنک فهمانیکه از مذاق فارسی بهره ندارند پارسارا بمعنی فقیر می گویند و این غلط محض است

ت

برائے خطاب حاضر کلمے کے آخر	بارت بردم - زرت دادم
" علاحدہ	آمدی تو - غلام تو
بمعنی خود	از بارگہت مرانم اے شاہ
زائد	(باشس) بالشت

چ

برائے سبب	این طعام نخوردم چہ بے مزہ بود
برائے استفہام	چہ گفتی - چیستی
برائے تعظیم	بنشیمے نگر تا چہ شاہی گرفت
برائے تحقیر	ما چہ باشیم و چہ باشد دلِ غم پرورِ ما
بمعنی چیز	ہر چہ از دوست می رسد نیکوست
بمعنی ہر چہ	چہ باشد میسر بزودی فرست

ش

ضمیر غائب	دادمش انعام یا انعامش دادم
بمعنی حاصل مصدر	کوشش
زائد	خودکشش آمد

کے

برائے علت و سبب = بردرت آمدم کہ لطف کنی

برائے بیان مبین کے بعد = صد شکر کہ در دنامہ ام رنگ قبول

" جملہ مقولہ کے پہلے = گفتم کہ گلے بچینم از باغ

" بعد موصول جملہ صلہ پر = آنکہ بملک خویش پائندہ توئی
آں موصول و کاف صلہ

" موصول محذوف کے بعد = آنکہ شخص منہ حقیر محمود

برائے مفاجات یعنی ناگاہ و یکایک = بودیم بے خبر کہ سپاہ عدو رسید

برائے علت = آلیا

چه با وجود فوت ربط مصراع ثانی با اول نظر بملاحظه بیت لاحق **بیت** گر مطرب حریفان
این نغمه خوش سرآید ٭ در رقص وحالت آرد پیران پارسا را ٭ مستلزم تکرار قافیه میشود
وثنا واین برابل خبرت پوشیده نیست وگاهے در آخر مند وب زائده باشد برائے مدصورت
چنانچه دریغا ودردا **نظم** وافریادا عشق وافریادا ٭ کارم بیکے شوخ نگارافتادا ٭ گردامن
شکسته وادادادا ٭ ورنه من وعشق هرچه باداباداد ٭ ودر بعضے جا افاده معنی قسم مے کند
چون حقا وربا بمعنے قسم حق وقسم رب ودر آخر الفاظ ترکے بجاے ہای مختفی واقع شود آنرا
الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا وچلکا وقما ونیز الف
که در آخر کلمه اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت وبعضی برانند که آنرا بهاے مختفی
باید نوشت چون سوانه وکلیانه تام قریه که بهندی سوانا وکلیانا گویند وتحقیق آنست که
اسماے رجال را بالف واعلام مواضعات را بها باید نوشت چون پراگا وکسپا وسوانه وکلیانه
وبدال بدل شود چون باین وبدین وبه وبا چون ارمغان وبرمغان واکدش وبکدش
بمعنے دو تخمه از آدمے وغیره که آنرا دغلم ترکے ومولد بعربی ودورگه بفارسی گویند بنیابین گویند
بیت چند بنیابین که نرگس جبے می از تاثیر شان ٭ میکند مستے ومخموری چو چشم یکدیشان ٭
وچون درمیان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول باشد بمعنی کلمه ثانی چون دوشا
دوش ولبالب ومالامال یعنی دوش بدوش ولب بلب ومال بمال همچنین رنگارنگ و
گوناگون ودوادو وتکاپو که در اصل رنگ برنگ وگون بگون ودو بدو وتک وپو بود وحق
آنست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد انشاالله تعالی
وگاہے بمعنی واو عطف آید چون شباروز وسالاماه یعنی شب وروز وسال وماه جامی گوید
بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا ٭ شباروزی قرین شد با زلیخا ٭ وباید دانست که در

اول کلمهٔ فرس الف ممدوده نیز زاید آمده مثل آزرده و زرده و آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت
و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید و در عربی آنرا ثؤلول و هندی
مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست
چرمدوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید بیت خصمت بود بچنگ خفت
و تیرت آدرفش * تو اژدها که بر کوه و تیر بداندیش تو صدا * خاقانی گوید بیت تو گرچه درفشها نمائی
گاهی بکنی گره کشائی * و همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا و رسعدی گوید بیت گر فهم کرده ای
در شنا * برهنه توانی زدن دست و پا * مولوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح * و بعضی
گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده
و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هر چه باشد عزیز * ترنج و بهِ و نار و نارنج نیز * و بعضی برانند
که الف ممدوده در آشنا برای افادهٔ معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت
نوری که ماهی دوهم در هوا * ماهی چنین با آب آشنا * خواجه حافظ گوید بیت کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن یار آشنا را * یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیری ست
که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه
مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود۔

(ب۔ا)

(ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گفتم بزید و گفتم
بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظهٔ دشمن و معیت مثل آنکه رفتم بفلان و ظرفیت مانند اینکه بخانهٔ
خود رفت و به لشکر رفت و به بلدهٔ کابل رفت یعنی بطرف خانهٔ خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف
شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزة و برای توسل و استعانت بچیزی چنانچه بالنون والصاد
و بالنبی و آله الامجاد جامی گوید بیت خداوندا به پیران جوان بخت * بود تا آسمان چتر و زمین تخت

فلک با چتر او در چاپلوسی ٭ زمین با تخت او در خاک بوسی ٭ و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی
کن در سنجالت زن ٭ مشت آبی بر روی غفلت زن ٭ یعنی بر روی غفلت زن و زائده
چنانچه بجز و بزن و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل است لفظ دریا بر
باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت بر کنار است
یعنی در دریا منافع بیشمار است سوزنی گوید بیت قهر تو برا عدای تو مشتوم برآید ٭
چون تاختن رستم سگزی به پسر ٭ یعنی بر پسر و بمعنی برای آید سعدی گوید بیت هر که
آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت ٭ و بواو بدل شود چون آب
و آو و خواب و خواو و بیران و ویران و برنا و ورنا و بازو و وازو و بلی و ولی و لب
چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهر میگوید بیت مرغان زفان گرفته یکسر ٭
بگشاده زفان ز دام چنبر ٭ حکیم سوزنی گوید بیت بادی که آن نوروز رسید هر آگفت ٭
کرده زفان تیز چون زفانه آتش ٭ و بمیم چون غرب و غرم بمعنی دانه انگور فخری
گوید بیت از دست میر تیغ سحاب آزنی برده ٭ لعل و عقیق رویدازز ریجای غرب
ابو العلا گوید بیت از مرو اندر تا کم عقیقم اندر غرم ٭ سهیلم اندر رخم آفتابم اندر جام ٭

(پ) (پ) این حرف در لغت عرب نیامده گاهی بفا بدل شود چون پیل و فیل و
سپید و سفید و گاهی بیای تازی چون پژوه و بژوه نام قسمت بان [illegible] سی
گویند تپ و تب تاپ و تاب.

(ت) (ت) این حرف برای خطاب و اول آید چون و اشتر اول تع شود مضموم بود پس اگر
متصل بکلمه دیگر شود و او و بعد و لو و آخر او زیاده کنند چون [illegible] و اگر چه بسا شند و او زیاده
نه کنند چون [illegible] و آخر او [illegible] شود ساکن بود چون [illegible] و پیش [illegible]

یعنی کہ باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افادہ مفعول دہد و گاہے مضاف الیہ
چون وینت و اینت و ایشنت و آنت یعنی وین تو و آین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن ✽ اینت نوشیدن آنت پاشیدن ✽ و بمعنی خود
آید سعدی گوید بیت ای آنکہ باقبال تو در عالم نیست ✽ گیرم کہ غمت نیست غم ماهم نیست ✽
یعنی قبول کردم کہ غم خود نیست غم ما ہم نیست نظامی گوید مصرع گفتش با من فروش باغت
را ✽ یعنی باغ خود را و بدال بدل شود چون زرتشت و زردشت و بت و بد و توت و تود
نظامی گوید بیت کرمی کہ از تود و از برگ تود ✽ ز حلوا دہانش آورد سود ✽ ہمچنین کتخدا
و کدخدا و کت با تو و کد با تو و در آخر کلمات زائد ہم آید چو گوش و گوشت بالش و بالشت
و فراموش و فراموشت قدسی گوید بیت ز بالش کرد پاسخ را فراموشت ✽ نہا واز
ہر دمے بر دیدہ انگشت ✽ و ازہمین قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید
بیت چہ کنی بس چو دسترس داری ✽ تو در آزردن ستمگاری ✽ عسجدی گوید بیت
دست بیفگن چو دسترست نیست ✽ کار در خورد شان بسیت نیست ✽

(ش) (ش) این حرف در فارسی نیامدہ و در ترکی مستعمل است چنانچہ گذشت اما اغریث
نام پدر افراسیاب ترکیست و کیومرث بکاف فارسی و تای مثناہ فوقانیہ و معنی آن گویا
و زندہ و شنگ و شغ کہ بمعنی بہت است در اصل تنگ بتا و فغ بفا بودہ

(ج) (ج) اگاہے بزای عربی بدل شود چون رجید و رزد بمعنی بسیار خوارے و چوزہ و
چوجہ بمعنی بچہ مرغ کہ بعربی فرخ گویند ابو شکور گوید بیت ز دیدار خیزد ہمہ آرزو ✽ چو چشم است
گویند زرد گلو ✽ و بزای فارسی چون کژ و کج و نیژ بمعنی چہ چون کاج و کاش و بکاف فارسی
چون انجیج و انجیک و بنج و بنگ و بتای مثناہ فوقانیہ چون تاراج و تارات خاقانی

(ح) این حرف در فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجه عجمی است که مردم هند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود۔

(خ) گاهی بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزی است مانند نیزه و ستون و تاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضات گویند ازرقی گوید بیت آب است جود او و دل خلق چون خوید ❊ خشمش چو آتش است و تن خشک خصم تاغ ❊ اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ ❊ همه عود و بادام هم مشک تاخ ❊ و بقاف چون چخماق و چقماق و بهاء خاک و هاک و خجیر و هجیر بفتح اول و یای معروف بمعنی پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با پیران میرفت در قلعه سپید دژ که در سرحد است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست ❊ بران باره تیز تک بر نشست ❊ هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زردشت پیر ❊ که در دین ما این نباشد هجیر ❊ همچنین خالوش و هالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیره و هیره و نام گلیست و خستو و هستو بمعنی مقر و معترف۔

(د) این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون گذرد و زیبد و کند و گاهی بتا بدل شود چون خاد و خات بمعنی غلیواز و شواد و شوات بمعنی سرخاب و زرد و زرت بمعنی غله معروف اهل هند آنرا جوار و جونهری گویند اسحاق گوید بیت خشکی نان زرت و سر وی خم ❊ هر دو دارم و گر مگو مشنو ❊ نزاری گوید بیت پیش سیمرغ قاف همت تو ❊ پشه ریخته صبح ارزن و زرده ❊ و بذال معجمه چون آدر و آذر بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام و نبید و نبیذ بمعنی شراب حکیم سنائی گوید بیت دایه او را بود که او نبیست ❊ دایه او چرا آب آذر نبیست ❊ خواجه حافظ گوید بیت رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ❊ وظیفه

گر بر سد مضر فش گل ست و نبید ❊

(ذ) این حرف را ور فارسی اندول بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از وحروف صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند ❊ در معرض ذال دال را ننشانند ❊ ما قبل وی ار ساکن جز وای بود دال است وگرنه ذال معجم خوانند ❊

(ر) گاہے بلام بدل شود خواه در اول چون روخ و لوخ بالضم یعنی گیاہے کہ ازان بوریا بافند زرتشت بہرام گوید بیت شود رخ زرد و پشت لوخ گردد ❊ تنت باریک همچون روخ گردد ❊ خواه درمیان چون اروند و الوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال یعنی اسباب و رخت خانه و چنار و چنال یعنی درخت معروف و ریچار و ریچال یعنی اچار تحری بیت ترک و تاز حوادث و رفتن یار ❊ نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ❊ ناصر خسرو گوید بیت

که هر یک چه بازار ریچار دارند ❊ من از بینوائی بخود عاجزم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویز و آویج و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک یعنی طبیب و بغین معجمه گریز و گریغ و ستیز و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کس از چنگ او گریغ ❊ اگر چه گریزد بر مهر و میغ ❊ و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انگز و انگس یعنی کجک که فیلبانان در دست دارند فرید احول گوید بیت نشسته به پشت پیل چو ابر ❊ آنکه زر چو از کجک در دست ❊

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاجورد و لاژورد و ژولیده و جولیده جامی گوید بیت موی بجولیده و رخ گردناک ❊ سینه خراشیده و دل دردناک

(س) گاهی بشین معجمه بدل شود چون گشتی و کشتی در قدیم بسین مهمله بود الحال بسین معجمه خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود بمعنی فرستاده که بعربی رسول گویند و پای پوش که در اصل پای پوس بود و بمعنی آماس آماه و آماس و خروس و خروه و بجیم فارسی چون خروس و خروچ روسے گوید بیت سگ آلیده و جنگ مانند تیزی ✽ تیز بر در ها بر سر چو تاج خروچ ✽

(ش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل است و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش یعنی خورد او را و زد او را و گاهی مضاف الیه بود چون چشمش و رویش یعنی چشم او و روی او و بمعنی خود آید سعدی گوید بیت کس این رسم و ترتیب و آئین ندید ✽ فریدون بآن شوکتش این ندید ✽ یعنی بآن شوکت خود و نیز زائده آید چنانچه خطش خوب است و سپید یعنی خط خوب است و سپید و این در محاوره ایران شایع و ذایع است سعدی گوید بیت هر که در خوردیش ادب نکنند ✽ در بزرگی فلاح از و برخاست ✽ یعنی هر که در خوردی ادب نکند وی بے ادب و شوخ باشد در بزرگی پریشان و خوار گردد و استدلال بدین بیت وقتی شود که نکند بصیغه مفرد باشد چنانچه در اکثر نسخ است اما با آنکه در بعضی نسخ قدیمه معتبره نکنند بصیغه جمع بنظر در آمده استدلال نمیشود و بیت ثانی که بیت چوب تر را چنانچه خواهی پیچ ✽ نشود خشک جز بآتش راست ✽ بادنی تأمل موید نسخه اولی است کما لا یخفی و گاهی بجیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش بمعنی کاشکے خواجه حافظ گوید بیت فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی ✽ کمینه بنده خاک در تو بودے کاج ✽ سعدی گوید بیت کاش کانانکه عیب من گفتند ✽ رویت ای دلستان بدیدندے و گاهی بسین مهمله چون شاره و ساره و شارک و سارک و بجیم فارسی چو پاشان و پاچان اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند بدین تقدیر ما قبل او مکسور خواهد بود چون دانش و بینش و کاهش و خواهش ـ

(ص ض ط ظ ع)

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر صد و شصت باشد بصاد نویسند اما طا از طپیدن و طلا و طپانچه و طیار و امثال این همه بتای منقوطه است و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه او را عین خوانده اند

(غ)

(غ) این حرف در آخر بعضے کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایلغ و ایاق و بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچے و گوچی و گرجستان و غرجستان ٭

(ف)

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاہے اصل جاماسپ و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت تو این تاج زو یافتی یادگار ٭ نه ارشاد گشتاسف اسفندیار ٭ و با بای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون فرخج و ورخج بمعنے زشت مسعود گوید بیت در زاویه ورخج و تاریکم ٭ با پیرهن سطبر و خلقانم ٭ و فام و وام بمعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی لنب صبح وام ٭ آنکه شد آرایش صبحش زشام

(ق)

(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل غالیچه و غلندر و کند بود-

(ک)

(ک) این حرف اکثر برائے ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت کای نازنین ٭ واقعه رفت چنان و چنین ٭ و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای تفسیر چنانچه دیدم مردے که دوش همراه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند بخواب ٭ که دارد دل اهل کشور خراب ٭ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید بیت هر سوخته جانے که بکشمیر درآید ٭ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ٭ یعنی

یکا یک با بال دیده آید و برای استفهام و آن بر سه قسمت انکاری که مقصود از و نفی مضمون
کلام باشد غنیمت گوید بیت که میگوید که بعزم سفر نیست ۞ بقتل عاشق مسکین کمر بست
و تقریری که غرض از و اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید بیت که بر فروزد مهر بامداد
مطلع صبح ۞ که بر فرازد مهر شب بضد صبح شفق ۞ استخباری که مدعای متکلم طلب علم از مخاطب باشد
و این مستغنی است از بیان و تبیان و برای تعظیم و آن اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک
یعنی مرد محقر و همان وقتی برای تعظیم چون بهترک خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک
و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون زلو و زلوک یعنی کرمی که از بدن
آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و رکو و رکوک یعنی کرباس و پرستو و پرستوک یعنی
طایر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ و در سقف خانه آشیانه میسازد
و آنرا پرست و پرستاک نیز گویند سراج الدین راجی گوید بیت بقصر جاهش از بهر پرستک ۞
کند از شهپر سیمرغ کاناب ۞ و گاهی بجای دال شود چون شاماکچه و شاماچه یعنی سینه بند زنان و نیم تنه
یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند و بعین چون کرنگاو و
غرنگاو یعنی گاوی که از دم او پرچم سازند انوری گوید بیت پلنگ هیبت و کرنگاو دم
گوزن سرین ۞ همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر ۞ هم از وست بیت دمش
همچون دم کرنگاو گشته ۞ سرون مانند شاخ گاو گشته ۞

(گ) (گ) این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون
گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیواز و غلیواز و بدال چون آونگ و آوند یعنی ریسمانی که از ان
رخت و انگور و جز آن آویزند که هندش الگنی گویند و اورنگ و اورند یعنی تخت ۞

(ل) (ل) بر ابدل شود چون زلو و زره یعنی سپس ۞

(م) چون در آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم و نشستم و گاهی
بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید و افادهٔ معنی مفعول کند چون گفتم و کردم و نشستم یعنی گفت مرا و
کرد مرا و نشاند مرا سعدی گوید **بیت** تولای مردان این پاک بوم ٭ برانگیختم خاطر از شام
و روم ٭ یعنی دوستی مردان این پاک زمین برانگیخت خاطر مرا از شام و روم و گاهی افادهٔ معنی فاعلیت
کند چون دوم و سوم یعنی دو کننده یک را و سه کننده دو را علی هذا القیاس و این مختص باسمای اعداد است
کذا قیل و چه طور و در نزد بعضی میم در آخر اسمای اعداد برای تعیین مجلس است و معنی فاعلیت راست نمی آید
با اینکه میم هم در کلام مستعمل شده چنانچه ها برای تعیین مدت چون یک ساله یک ماهه و یکروزه و بیان
این عنقریب خواهد آمد ان شاء الله تعالی و بمعنی خود آید فیضی گوید **بیت** گفتم که برم کلفت ز رویم ٭
و ریخت غبار غم بمویم ٭ یعنی ز روی خود و گاهی بنون بدل شود چون پیم و پین بمعنی پرستوان
و پان و پام بمعنی رنگ ـ

(ن) از برای افادهٔ معنی نفی آید چون نکرد و نگفت چون بی اتصال بکلمه دیگر مذکور
شود های مختفی در آخر او زیاده کنند چون نه و در آخر کلمه زائد شود چون پاداش و پاداشن و زیبا
و زیبان و چون در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکی از حروف مد و لین باشد بطریق غنه متلفظ
شود چون زبان و زمین و ستون و گاهی بمیم بدل شود چون پان و پام و وقتی در وسط
کلمه نیز بطریق غنه آید چون نشاند و خواند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افادهٔ معنی مصدری
کند چو کردن و گفتن بدین تقدیر البته بعد تا و یا و دال خواهد بود جامی گوید **بیت** مصدر
اسمیست گه بود روشن ٭ آخرش با سه دن یا تن ٭

(و) برای عطف آید و بجای یا نیز واقع شود چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود در
خواندن آید ملفوظ گویند مثالش از فصیح ست و اگر در خواندن نیاید معدوله خوانند چنانچه خورد و خود و دو چو تو

اگر ما قبل او ضمهٔ خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه حور و نور و گر خالص نباشد واو مجهول چون
کور و زور و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام
لفظ زیرا که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از
تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که عجمی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
که از ان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیز بتلفظ در نمی آید یعنی واو اشمام گویند ازین جهت
که این واو بعد خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خا خالص نیست بلکه بو از ضمه وارد و لفظ
خویش بکسر خا نادرست و بعد این واو یکی ازین حروف ده گانه لازم است الف و این اکثر
است چون خواب خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین
چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند و الوند و یا چون خوی و ه چون
خوهله کج و ناراست ناصر خسرو گوید بیت آن بیدبا که بست فلاطون پیش بین * خوهله
شده است پیش کهین پیشکار من * و پای فارسی چون خوپله بمعنی ابله و نادان انوری گوید بیت
چو آن خوپله در سبلت افگنده بادی * چو در ریش خشک از ملاقات شانه * و دلیل بر فتحهٔ این خاآت
اشعار قدماست سعدی گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد بآلای خود
سنائی گوید بیت ما مستور در شبستان خویش * خفته بر روی نیلگون مفرش * اما خرد بمعنی
کوچک مقابل بزرگ بضم خا بی واو است و بواو نوشتن خطاست سوم واو عطف و آن بمیان
دو فعل آید چون کرد و گفت و یا در میان دو اسم چون احمد و محمود و این واو در نثر اکثر بفتح و با پیش
خوانند و در نظم همیشه مخفی و نیز واو ملفوظه دو قسم است یکی آنکه ملفوظ است لفظاً یعنی در نوشتن نیاید چنانچه
کاؤس و طاؤس بر وزن صابون و دوم آنکه ملفوظ است هم مکتوب و آن دو قسم است
ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید بیت برمن

نظری ببنگند اسپ پسرو * چشم خوش تو که آفرین باد برو * متحرک سه قسم است یکی همان
واو عطف که مذکور شد دوم مخفف او چنانکه گوئی ورا گفت ای او را گفت سوم زائده که
بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید نظم بپیچم کنون تا اسپ اسفندیار * سوی آخر آید همی بی سوار * و یا باره رستم جنگجو * به آخر شود بی خداوند رو * باید دانست که واو گاهی بجای
عربی بدل شود چون نوشته و نبشته و گاهی بجای فارسی بدل شود چون وام و پام
و گاهی بفا چون یاوه و یافه یعنی بیهوده انوری گوید بیت پدر آنرا ندیده اندر خواب *
این گدا زاده گان یافه درای *

(ه) ها دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مخفی که آنرا مختفی گویند اما های ملفوظ در
جمع بحال خود ماند چون گره یا زره * جمع گرهها و زرهها و در تصغیر مفتوح بود چون گرهک و زرهک
و در اضافت مکسور بود چنانچه گره من و زره تو و های ماقبل مفتوح در آخر کلمه که ماقبلش الف باشد
و بضرورت شعر حذف گشته یافته شد چون ره و چه و گه که در اصل راه و چاه و گاه بود الا بندرت
چون وه وه و چه که کلمات تعجب و نیز های ماقبل مضموم غیر لفظی که پیش آن واو بود و بضرورت
شعر محذوف گشته بنظر در نیامده چون گره و انده که در اصل گروه و اندوه بود اما مختفی چهار است
اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و
گوش و گوشه و همچنین دیوانه که یکی منسوب بدیوان باشد دوم آنکه برای تخصیص و تعیین مدت آرند چون
یکساله و یکروزه و یکشبه و یکساعته سوم آنکه در آخر افعال بجهت اشباع و اتمام حرکت آرند چنانچه
فلان گفته و غنچه شگفته و مروارید سفته چهارم آنکه برای بیان فتحه آخر کلمه آرند و در معنی هیچ
دخل ندارد چون جامه و خامه و پنبه و شگوفه و این هاآت غیر ملفوظه در جمع از کتابت ساقط
گردد چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه بدل گردد چون جامهٔ من و خامهٔ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جاملگ و خاملگ وگاہے زائد باشد چون ریچال و ریچالہ و غنجار و
غنجارہ بمعنی گلگونہ و وقتے تنہا بدل شود چون ہیرسے و خیرسے و مثالش گذشت وگاہے بالف
چون ماہ و مار و ہیچ و ایچ سنائی گوید **بیت** خلق جز مکر و بند ہیچ نبیند ٭ ہمہ را آزمودم ایچ نبیند ٭ و
بجیم تازی چون ماہ و ماج و ناگاہ و ناگاج فردوسی گوید **بیت** ٭ تو شاہا نشست بر تخت عاج ٭
فروزندہ از تو گیرد ہمی مہر و ماج ٭ سوزنی گوید **بیت** زہے دولت کہ من دارم کہ دیدم ٭
چو تو ممدوح کرم را بناگاج ٭

(ی) (ی) چون ماقبل او کسرۂ خالص بود برای خطاب باشد چون کردے و گفتے و برای
متکلم چون قبلہ گاہے و پشت پناہے یعنی قبلہ گاہ من و پشت پناہ من و برای نسبت چون
باد بہارے و جوز خراسانی یعنی باد منسوب بہ بہار و جوز منسوب بخراسان و برای حاصل معنی
مصدر چون کام بخشی و زر ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشیدن و زر ریختن و مردی نمودن و یار
بودن و برای لیاقت چون نواختنی و کشتنی و برداشتنی یعنی لائق نواختن و لائق کشتن و
و لائق برداشتن و برای افادہ معنی فاعلیت چون گشتی بفتح کاف فارسی و شین معجمہ گشت
کنندہ و کسبی بمعنی کسب کنندہ و چون ماقبلش کسرۂ خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچہ کسی بمعنی
کس نامعین و برای وحدت چنانچہ عزیزی و دانشمندی و فقیری یعنی یک عزیز و یک دانشمند
و یک فقیر و برای وحدت مطلق آید چنانچہ چینی و رومی یعنی یک فرد چین و یک فرد روم
حضرت نظامی گنجوی گوید **بیت** ز رومے تنی بود بس مہربان ٭ زبان آوری آگہ از ہر زبان
و برای افادۂ تعظیم چنانچہ گویند فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از
ہمین قبیل ست جائیکہ نام شہریست کہ عوام از نافہمیدگی جائیں گویند و برای صفت
چنانچہ مردی عاقل و غلامی زیرک یعنی چہ طور مردی کہ عاقل ست و چہ طور غلامے کہ

زیر کست و برای استمرار چون کردی و گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است و باید دانست که اگر ما قبل یا کسرهٔ خالص باشد یاے معروف گویند چنانچه بیر و دبیر و گر نه یای مجهول چون شیر و زیر **فصل دوم** در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام او و بیان بعضی اسمای حروف تهجی که سوای آمیت معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افاده معنی مصاحبت و الصاق کند چنانچه این با آن و با صاحب رفت یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت **تا** کلمه ایست که برای آگاهی گویند و برای زنهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب غرض زنهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای غایت یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا * کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا * یعنی از ابتدای که عشق تو در سینه جا کرده است * و گاهے انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس پسان میکشیدش تا بصدر * گفت گنجی یافتم آخر بصبر * و گاهے دوامیه چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن * ذات پاکت همیشه باقی باد * یعنی بقا همیشه در جهان ممکن است و نیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * **خا** امر خائیدن و خاینده **را** کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و گاهے افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد نا دکر اندر حریر * که گفتم بدوزند سندان بتیر * نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود * زمانه طے نکند جز برای حنا را * و بمعنی سبب اجای گوید **فرد** خدارا بر من بیدل ببخشای * بروی من دری از مهر بگشای * و بمعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من و پیری از فاریاب * رسیدیم در خاک مغرب بآب * یعنی از قضا و بمعنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا * یعنی دل از دست من میرود جانب خدا اے

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی زا امر
زائیدن و زائنده شستن امر شستن و نشیننده فا مرادف وا چنانچه این سخن را فا گفت یعنی
وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند فا و گفت یعنی باو گفت گاف مخفف شگاف و امر شگافتن
و شگافنده و نون مخفف اکنون بمعنی اینک یا کلمهٔ تردید است که بعربی ام گویند کلماتی که
برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند چنانچه مولوی گوید بیت
این زهر هم که بست مر روح ترا ٭ بردارد و خوش بعالم یار برد ٭ و گاهی افادهٔ معنی خاص کند
سعدی گوید بیت مرا و را سد کبر یا و منی ٭ که ملکش قدیمش و ذاتش غنی ٭ در چنانچه
در بست و در گذشت و در جست بر همچنین نیز آید چنانچه بر خواند و بر گفت یعنی خواند و گفت
فرا همچنین فرا رفت یعنی رفت بیت وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب و لرزه آمد ستوه ٭ فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه خود این نیز زائد آید چنانچه گوئی او خود هم و نیست او خود عجب جائیست
این نیز زائد آید چنانچه همی رفتی و همی گفتی فردوسی گوید مصرع همی رفت و می نوشتی زمین
و گاهی افادهٔ معنی استمرار کند ار چون گفتار و دیدار و رفتار یعنی گفت و دید و رفت حکیم سنائی گوید
بیت ز دیدارت بپوشیدست دیدار ٭ ببین دیدار گر دیدار داری ٭ یعنی اگر دید و بینائی داری
عارف کامل محقق و اصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح
بیت مثنوی مولانای روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دید گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
میفرماید بیت این سببها بر نظرها پرده هاست ٭ ور نه هر دیدار صنعش را سزاست ٭ دیدار بمعنی
بینش و باصره و بینائی در اینجا بمعنی باصره و قوت بینائی مناسب مینماید یعنی سبب ها حجاب
نظرهاست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن صنع اوست ین مثل سخن است و سخنین و مهوین

وکمتر وکمترین ان چون جانان وبهاران وجاویدان سعدی گوید بیت درخت اندر بهاران
برفشاند ٭ زمستان لاجرم بے برگ ماند ٭ و ازہمین قبیل است رخان عربی گوید فرو رخان
خوب ترا از غبار خط چه زیان ٭ که گرفته است چو خورشید شهره آفاق ٭ ا- چون گلرخا بمعنے
گلرخ وگفتا ورفتا یعنی گفت ورفت ب چنانکه گفت ت چنانچه بالش والشت
ش چنانکه خطش خوب بنویسید یعنی خط خوب بنویسید غ چون گیاغ بمعنی گیاک چون
زلوک وزلوبیالش گذشتن ان چون پاداشن یعنی پاداش بیان کلمائی که افاده
معنی خداوندی کند مند چون مستمند وارجمند ودانشمند یعنی صاحب مست که غم وگله باشد
وارج بمعنی مرتبه ولفظ دانش مخصوص بعلم گار چون خدمتگار وستمگار وگنهگار ور
چون تاجور وهنرور وبهره ور وگاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند وماقبل او ضم و مند
چون گنجور ورنجور وعزور یعنی صاحب گنج وصاحب رنج وصاحب عز بیان کلمائی
که افاده معنی فاعلیت کند گر چون کاسه گر وشیشه گر وآهنگر یعنی کاسه کننده وشیشه کننده
وآهن کننده ان چون خندان وگریان یعنی خنده کننده وگریه کننده ار چون خریدار وفروختار
یعنے خرنده وفروشنده بیان کلمائی که افاده معنی انبوه کند لاخ چون سنگ لاخ
ودیولاخ ورودلاخ یعنے بسیار سنگ وبسیار دیو وبسیار رود سعدی گوید بیت زتاج
ملک زاده در مناخ ٭ شبے لعلے افتاد در سنگ لاخ ٭ سار چو نمک سار وشاخسار
وکوهسار یعنی بسیار نمک وبسیار شاخ وبسیار کوه زار چون گلزار ولاله زار وکارزار یعنی بسیار
گل وبسیار لاله وبسیار کار بار چون دریابار ورودبار وهندوبار یعنی بسیار دریا وبسیار رود
وبسیار هندو ستان چو گلستان وبوستان یعنی بسیار گل وبسیار بو وگاهے این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شبستان وادبستان بمعنے خانه که جاے شب

گذرانیدن وجای ادب است **بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند** وش
بسیلن مهما چون فرشته وش وماه وش یعنی مانند فرشته ومانند ماه عنصری گوید بیت ندیده
نه بیند ترا هیچکس * که رزم هش وگه بزم وش * ویس چون فرخار ویس سعدی گوید بیت
چه قدر آورد بنده حور ویس * که زیر قبا دارد اندام پیس * وان چو پهلوان یعنی کنار های
زراعت که مانند پل بلند شود خسرو گوید بیت عجب نبود گران باری فرو لغزد به آب گل *
که لخته‌ای گرد چون گذر باشد به پلوانش * ون چون استرون وپلون وپیلون یعنی مانند
استر ومانند پل ومانند پیل شاعر گوید بیت تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشی خواهی * که گر به
به زا استر نتوان اندر رفت برپلون * وند چون خداوند وپولاوند وپیوند یعنی مانند خدا ومانند
پولاد ومانند پی آوند چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست که این چهار کلمات برای
نسبت می آیند یده چون ترنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید بیت گفت شاباش فرو
آو ترنجیده شد * ترنجید ترش تا همچون ترنج * آسا چون شیر آسا ومرد آسا یعنی مانند شیر ومانند مرد
سان چون شیرسان وببرسان وار چون خواجه وار وغلام وار یعنی مانند خواجه ومانند
غلام سار چون خاکسار وسنگسار یعنی مانند خاک ومانند سنگ یش چون شیر یش وش
چون شیروش یعنی مانند شیر فش چون شاه فش وماه فش یعنی مانند شاه ومانند ماه بدر
گوید بیت قدرخان قدر دارای آرش رش * سیاوش فش هوید تهمتن تن مظفر فر *
بیان کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر کنند ک چون غلامک واسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد چه چون باغچه وطاقچه یعنی باغ خرد وطاق خرد یزه چون مشکیزه ونایزه یعنی
مشک خرد ونای خرد واو ساکن چون پسرو وبیانش گذشت **بیان کلماتی**
که افادهٔ معنی لیاقت کنند چون شاهوار وگوشوار وجامه وار یعنی لایق شاه ولایق

گوش ولائق جامہ **انہ** چون مردانہ وشاہانہ وبزرگانہ یعنی لائق مرد ولائق شاہ ولائق بزرگ **گان** چون شایگان ورایگان کہ دراصل شاہگان وراہگان بود بمعنی لائق شاہ یعنی خوب ولائق راہ یعنی خوار ومبتذل

بیان کلماتے کہ بیان معنی محافظت کند

بان چون دربان وساربان بمعنی نگاہ دارندۂ در ونگاہ دارندۂ سار یعنی شتر **دار** چون چوبدار وپردہ دار وراہ دار یعنی دارندۂ چوب ودارندۂ پردہ ودارندۂ راہ **وان** چون بہلوان وبندیوان بمعنی نگاہ دارندۂ بہل ونگاہ دارندۂ بندی ودر عوام ہندیان را بندیوان گویند واین محض غلط است

بیان کلماتے کہ افادہ معنی اتصاف بچیزے کند

ناک چون غمناک وسہمناک **گین** چون شرمگین وسہمگین وخشمگین **ین** چون غمین واندوہین

بیان کلماتے کہ افادہ معنی نسبتی کند

(ی) چون دمشقی ودمشقی یعنی منسوب بدہلی ودمشق **ین** مثل سیمین وزرین وآہنین منسوب بسیم وزر وآہن **ہ** چون یکسالہ ویکروزہ وفرزانہ ودیوانہ **اک** چون مغاک منسوب بمغ ومغاک منسوب بہ مغ بمعنے نبات **ان** چون پیران وایران وکاشان **انہ** چون ماہانہ وسالانہ وروزانہ **ن** چون رنگین بمعنی رنگین یعنے چرگین منسوب بریم وریخن منسوب بریج وجوشن منسوب بجوش یعنی حلقہ وبفچن منسوب بفچ بمعنی مروبزرگ لب فردوسی گوید بیت

خروشان زکابل ہمیرفت زال ❊ فروہشتہ لفچن برآہستہ یال ❊ ناصر خسرو گوید بیت خداوندم زبانے روے کردہ است ❊ سیاہ ولفچن وتاریک وبیچور ❊ ویہ چون راہویہ پدر اسحاق محدث مشہور منسوب براہ کہ در راہ تولد شدہ بود ہمچنین مشکویہ شاگرد خلیل منسوب بمشک زیراکہ خوش خلق بود ہمچنین عمرویہ کہ جدش عمر نام داشت ❊ بابویہ منسوب ببابا بمعنی پدر وبابا بزیادت

الف است چنانچہ با والقلب باے ثانی بواو ہمچنین سیبویہ شاگرد خلیل نحوی
منسوب بسیب زیرا کہ رخسارہ اش چون سیب سرخ بود و بعضی گفتہ اند کہ اکثر بسیب بازی
میکرد **بیان کلماتے** کہ افادہ معنی رنگ کند چو وام و فام و پام و گونہ و گون و
چردہ و چہرہ لیکن این دو کلمہ بغیر از ترکیب بکلمہ سیاہ دیدہ نشد چون سیہ چردہ و سیہ چہرہ حافظ
گوید بیت آن سیہ چردہ کہ شیرینی عالم با اوست ۔ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
بیان کلماتے کہ افادہ معنی حاصل مصدر کند گی چون بخشندگی و خرسندگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنے گفتن و رفتن و کردن **ش** چون آمرزش و بخشش
یعنے آمرزیدن و بخشش کردن **بیان کلماتے** کہ افادہ معنی ظرفیت کند سار
چون نمکسار یعنی جاے نمک زار چون کارزار یعنی جاے کار بار چون رودبار یعنے
جاے رود **ستان** چون ادبستان یعنے جاے ادب دان چون قلمدان یعنے
جاے قلم و نمکدان و سرمہ دان یعنے جاے نمک و جاے سرمہ وند چون آوند
کہ در اصل آب وند بود با را بواو بدل کردند بعدہ بسبب اجتماع دو واو یک واو را حذف
کردند ۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلحمدُ لِلّٰہِ وَکَفٰی وَسَلَامٌ عَلٰی عِبَادِہِ الَّذِیْنَ اصْطَفٰی۔ کلمہ لفظ
موضوع مفرد را گویند بر سہ قسم است فعل و اسم و حرف۔ فعل آن کہ
دلالت کند بر معنے مستقل با یکے از ازمنۂ ثلثہ۔ ماضی و حال و استقبال
چون ضَرَبَ وَیَضْرِبُ۔

و اسم آنکہ دلالت کند بر معنے مستقل نہ با یکے از ازمنۂ ثلثہ چون رَجُلٌ
وَضَارِبٌ۔ و حرف آنکہ دلالت کند بر معنے غیر مستقل کہ بے ضم
کلمۂ دیگر فہمیدہ نشود چون مِنْ و اِلٰی۔

فعل باعتبار معنی و زمانہ بر سہ قسم است ماضی و مضارع و امر
ماضی آنکہ دلالت کند بر وقوع معنے در زمانۂ گذشتہ چون فعل کرد
آن یک مرد در زمانہ گذشتہ۔

و مضارع آنکہ دلالت کند بر وقوع معنے در زمانہ حال یا آیندہ
چون یَفْعَلُ می کند یا خواہد کرد آن یک مرد در زمانہ حال یا آیندہ۔

و امر آنکہ دلالت کند بر طلب کارے از فاعل مخاطب بزمان آیندہ

چون اِفْعَلْ بکن تو یکمرد بزمانه آئندہ۔

ماضی و مضارع اگر نسبت فعل دران بفاعل یعنے کنندہ کار باشد معروف باشد چون ضَرَبَ زد آن یکمرد و یَضْرِبُ می زند یا خواہد زد آن یک مرد واگر بمفعول باشد یعنی آنکہ کار بروواقع شدہ باشد مجہول بود چون ضُرِبَ زدہ شد آن یکمرد و یُضْرَبُ زدہ می شود یا زدہ خواہد شد آن یکمرد ۔ و امر نکوری باشد مگر معروف۔

ماضی و مضارع معروف و مجہول اگر دلالت بر ثبوت کارے کند اثبات باشد چون نَصَرَ و یَنْصُرُ و اگر بر نفی دلالت کند نفی باشد چون مَا ضَرَبَ و لَا یَضْرِبُ

و فعل باعتبار تعداد حروف اصلی بر دو قسم است ثلاثی و رباعی ثلاثی آنکہ سہ حرف اصلی درو باشد چون نَصَرَ یَنْصُرُ و رباعی آنکہ چار حرف اصلی دران باشد چون بَعْثَرَ یُبَعْثِرُ

بیان صیغ

فعل ماضی معروف ثلاثی مجرد بر سہ وزن آید فَعَلَ چون ضَرَبَ و فَعِلَ چون سَمِعَ و فَعُلَ چون کَرُمَ و مضارع معروف فَعَلَ گاہے یَفْعُلُ آید چون نَصَرَ یَنْصُرُ و گاہی یَفْعِلُ چون ضَرَبَ یَضْرِبُ و گاہی یَفْعَلُ چون فَتَحَ یَفْتَحُ و مضارع فَعِلَ یَفْعَلُ چون سَمِعَ یَسْمَعُ و گاہے یَفْعِلُ چون حَسِبَ یَحْسِبُ و مضارع فَعُلَ یَفْعُلُ آید و بس چون کَرُمَ یَکْرُمُ و باقی

مجهول از هر سه وزن بر وزن فُعِلَ آید و مضارع مجهول مطلقاً بر وزن
یُفْعَلُ پس ثلاثی مجرد را شش باب حاصل شده۔ اولاً بیان صیغ افعال
و مشتقات کرده می شود بعد ازین تفصیل ابواب نموده خواهد شد ماضی را
سیزده صیغه آید اثبات فعل ماضی معروف فَعَلَ فَعَلَا فَعَلُوْا
فَعَلَتْ فَعَلَتَا فَعَلْنَ فَعَلْتَ فَعَلْتُمَا فَعَلْتُمْ فَعَلْتِ فَعَلْتُنَّ فَعَلْتُ فَعَلْنَا
بحرکات ثلثه عین سه صیغه اولی برای مذکر غائب است اول واحد
دوم تثنیه سوم جمع بعد ازان سه صیغه مؤنث غائب است همچنین
بعد ازان سه صیغه مذکر حاضر است لیکن تثنیه آن برای مؤنث
حاضر نیز آید بعد ازان دو صیغه مؤنث حاضر است اول واحد دوم جمع
بعد ازان دو صیغه متکلم است اول برای واحد مذکر و مؤنث هر دو دوم
برای تثنیه مذکر و مؤنث و جمع مذکر و مؤنث اثبات فعل ماضی مجهول
فُعِلَ فُعِلَا فُعِلُوْا فُعِلَتْ فُعِلَتَا فُعِلْنَ فُعِلْتَ فُعِلْتُمَا فُعِلْتُمْ فُعِلْتِ فُعِلْتُنَّ فُعِلْتُ
فُعِلْنَا۔ ما و لا بر ماضی برای نفی می آید مگر شرط دخول لا بر ماضی اینست که
بے تکرار نمی آید چون فَلَا صَدَّقَ وَلَا صَلّٰی نفی فعل ماضی معروف
مَا فَعَلَ مَا فَعَلَا مَا فَعَلُوْا مَا فَعَلَتْ مَا فَعَلَتَا مَا فَعَلْنَ مَا فَعَلْتَ مَا فَعَلْتُمَا
مَا فَعَلْتُمْ مَا فَعَلْتِ مَا فَعَلْتُنَّ مَا فَعَلْتُ مَا فَعَلْنَا ایضًا لَا فَعَلَ لَا فَعَلَا
لَا فَعَلُوْا لَا فَعَلَتْ لَا فَعَلَتَا لَا فَعَلْنَ لَا فَعَلْتَ لَا فَعَلْتُمَا لَا فَعَلْتُمْ لَا فَعَلْتِ

لا فعلتن لا فعلت لا فعلنا **نفی فعل ماضی مجہول** ما فُعِل ما فُعِلا
ما فُعِلوا ما فُعِلت ما فُعِلتا ما فُعِلن ما فُعِلت ما فُعِلتما ما فُعِلتم
ما فُعِلت ما فُعِلتن ما فُعِلت ما فُعِلنا۔ **ایضاً** لا فُعِل لا فُعِلا لا فُعِلوا
لا فُعِلت لا فُعِلتا لا فُعِلن لا فُعِلت لا فُعِلتما لا فُعِلتم لا فُعِلت لا فُعِلتن
لا فُعِلت لا فُعِلنا۔

اثبات فعل مضارع معروف مضارع را یازدہ صیغہ است
یَفعَلُ یَفعَلان یَفعَلون تَفعَلُ تَفعَلان یَفعَلن تَفعَلون تَفعَلین تَفعَلن
اَفعَلُ نَفعَلُ بحرکات ثلثہ عین سہ صیغہ اولی برائے مذکر غائب است اول
واحد دوم تثنیہ سوم جمع بعد ازان سہ صیغہ مونث غائب است ہمچون
وضع مگر ان تَفعَلُ برائے واحد مذکر حاضر نیز آید پس آن بجائے دو
صیغہ است و تَفعَلان برائے تثنیہ مذکر حاضر و مونث حاضر نیز آید پس
آن بجائے سہ صیغہ است و تَفعَلون صیغہ جمع مذکر حاضر است و تَفعَلین
واحد مونث حاضر و تَفعَلن جمع مونث حاضر و اَفعَلُ واحد مذکر و مونث متکلم
و نَفعَلُ تثنیہ و جمع مذکر و مونث متکلم مع الغیر **اثبات مضارع مجہول**
یُفعَلُ یُفعَلان یُفعَلون تُفعَلُ تُفعَلان یُفعَلن تُفعَلون تُفعَلین تُفعَلن اُفعَلُ
نُفعَلُ **نفی مضارع معروف** لا یَفعَلُ لا یَفعَلان لا یَفعَلون لا تَفعَلُ
لا تَفعَلان لا یَفعَلن لا تَفعَلون لا تَفعَلین لا تَفعَلن لا اَفعَلُ لا نَفعَلُ

ایضاً ما یفعل ما یفعلان ما یفعلون ما تفعل ما تفعلان ما یفعلن ما
تفعلون ما تفعلین ما تفعلن ما افعل ما نفعل نفی مضارع مجہول لا یُفعل
لا یُفعلان لا یُفعلون لا تُفعل لا تُفعلان لا یُفعلن لا تُفعلون لا تُفعلین
لا تُفعلن لا اُفعل لا نُفعل۔ ایضاً ما یُفعل ما یُفعلان ما یُفعلون ما تُفعل
ما تُفعلان ما یُفعلن ما تُفعلون ما تُفعلین ما تُفعلن ما اُفعل ما نُفعل

چون لن بر مضارع داخل شود در یفعل و تفعل و افعل و نفعل نصب کند
و از یفعلان یفعلون تفعلان تفعلون تفعلین نون اعرابی را ساقط کند و در
یفعلن و تفعلن ہیچ عمل نکند و مضارع مثبت را بمعنی نفی تاکید مستقبل گرداند
نفی تاکید بلن در فعل مستقبل معروف لن یفعل لن یفعلا لن یفعلوا
لن تفعل لن تفعلا لن یفعلن لن تفعلوا لن تفعلی لن تفعلن لن افعل لن نفعل
نفی تاکید بلن در فعل مستقبل مجہول لن یُفعل لن یُفعلا لن یُفعلوا
لن تُفعل لن تُفعلا لن یُفعلن لن تُفعلوا لن تُفعلی لن تُفعلن لن اُفعل لن نُفعل
ان و کی و اذن ہم مثل لن عمل کند ان یفعل و کی یفعل و اذن تفعل را
معروف و مجہول باید گردانید۔

لم در یفعل و تفعل و افعل و نفعل جزم کند و از یفعلان و یفعلون و تفعلان تفعلون
تفعلین نون اعرابی را ساقط گرداند و یفعلن و تفعلن جمع مونث غائب و حاضر را بحال خود
دارد و مضارع را بمعنی ماضی منفی گرداند بحث نفی جحد بلم در فعل مضارع معروف

لَمْ يَفْعَلْ لَمْ يَفْعَلَا لَمْ يَفْعَلُوْا لَمْ تَفْعَلْ لَمْ تَفْعَلَا لَمْ يَفْعَلْنَ لَمْ تَفْعَلُوْا لَمْ تَفْعَلِيْ
لَمْ تَفْعَلْنَ لَمْ اَفْعَلْ لَمْ نَفْعَلْ نفی جحد در فعل مضارع مجهول لَمْ يُفْعَلْ
لَمْ يُفْعَلَا لَمْ يُفْعَلُوْا لَمْ تُفْعَلْ لَمْ تُفْعَلَا لَمْ يُفْعَلْنَ لَمْ تُفْعَلُوْا لَمْ تُفْعَلِيْ لَمْ تُفْعَلْنَ
لَمْ اُفْعَلْ لَمْ نُفْعَلْ لَمَّا هم مثل لم عمل کند لفظاً و معنےً چون لَمَّا يَفْعَلْ
لَمَّا يَفْعَلَا لَمَّا يَفْعَلُوْا لَمَّا تَفْعَلْ لَمَّا تَفْعَلَا لَمَّا يَفْعَلْنَ لَمَّا
تَفْعَلُوْا لَمَّا تَفْعَلِيْ لَمَّا تَفْعَلْنَ لَمَّا اَفْعَلْ لَمَّا نَفْعَلْ مگر معنی لَمْ يَفْعَلْ نکرد
معنی لَمَّا يَفْعَلْ هنوز نکرد و اِنْ و لام امر و لاے نهی هم مثل لم عمل کند
اِنْ يَّفْعَلْ اِنْ يَّفْعَلَا تا آخر معروف و مجهول باید گردانید لام امر در جمیع صیغ
مجهول مے آید و در معروف در غیر صیغ حاضر۔ و لاے نهی در همه صیغها آید۔
بحث نهی معروف لَا يَفْعَلْ لَا يَفْعَلَا لَا يَفْعَلُوْا لَا تَفْعَلْ لَا تَفْعَلَا
لَا يَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلُوْا لَا تَفْعَلِيْ لَا تَفْعَلْنَ لَا اَفْعَلْ لَا نَفْعَلْ بحث نهی
مجهول لَا يُفْعَلْ لَا يُفْعَلَا لَا يُفْعَلُوْا لَا تُفْعَلْ لَا تُفْعَلَا لَا يُفْعَلْنَ لَا
تُفْعَلُوْا لَا تُفْعَلِيْ لَا تُفْعَلْنَ لَا اُفْعَلْ لَا نُفْعَلْ در فعل مضارع مجزوم
بلم و دیگر جوازم اگر لام کلمه حرف علت باشد بیفتد لَمْ يَدْعُ و لَمْ يَرْمِ و لَمْ
يَخْشَ و لَمَّا يَدْعُ و اِنْ يَّدْعُ و لِيَدْعُ و لَا يَدْعُ و هٰكَذَا۔

براے تاکید در فعل مضارع لام تاکید مفتوحه و نون تاکید ثقیله و خفیفه
می آید لام در اوّل و نون در آخر داخل مے شود و ثقیله مشدد باشد و در همه

صیغ مے آید و خفیفہ ساکن و در تثنیہ و جمع مؤنث نمی آید و در باقی صیغ مے آید ماقبل نون ثقیلہ در یفعل و تفعل و افعل و نفعل مفتوح مے شود و نون اعرابی در صیغ تثنیہ و جمع مذکر و واحد مؤنث حاضر مے افتد پس الف تثنیہ باقی مے ماند و نون ثقیلہ بعد آں مکسور میگردد چون لیفعلانّ و واو جمع مذکر و یاے مؤنث حاضر مے افتد و ضمہ ماقبل واو و کسرہ ماقبل یا باقی می ماند چون لتفعلُنّ لتفعلِنّ و در جمع مؤنث غائب و حاضر میان نون جمع و نون ثقیلہ الف مے آرند تا اجتماع سہ نون لازم نیاید چون لیفعلنانّ و لتفعلنانّ و درین ہر دو ہم نون ثقیلہ مکسور مے باشد۔

بالجملہ بعد الف نون ثقیلہ مکسور می باشد و در دیگر جا ہا مفتوح و نون خفیفہ در غیر تثنیہ و جمع مؤنث حال مثل نون ثقیلہ دارد و مضارع بدر آمدن نون ثقیلہ و خفیفہ خاص مستقبل میگردد لام تاکید با نون ثقیلہ در فعل مستقبل معروف لیفعلَنّ لیفعلانِّ لیفعلُنّ لتفعلَنّ لتفعلانِّ لیفعلنانّ لتفعلُنّ لتفعلِنّ لتفعلنانّ لافعلَنّ لنفعلَنّ مجہول لیُفعلَنّ لیُفعلانّ لیُفعلُنّ لتُفعلَنّ لتُفعلانّ لیُفعلنانّ لتُفعلَنّ لتُفعلِنّ لتُفعلنانّ لاُفعلَنّ لنُفعلَنّ لام تاکید با نون خفیفہ در فعل مستقبل معروف لیفعلَنْ لیفعلُنْ لتفعلَنْ لتفعلُنْ لتفعلِنْ لافعلَنْ لنفعلَنْ مجہول لیُفعلَنْ لیُفعلُنْ لتُفعلَنْ لتُفعلُنْ لتُفعلِنْ لاُفعلَنْ لنُفعلَنْ در امر و نہی ہم نون ثقیلہ

ونون خفیفه می آید وکر امر بعد ازین خواهد آمد نهی معروف بالنون ثقیله
لَا یَفْعَلَنَّ لَا یَفْعَلَانِّ لَا یَفْعَلُنَّ لَا تَفْعَلَنَّ لَا تَفْعَلَانِّ لَا یَفْعَلْنَانِّ لَا
تَفْعَلُنَّ لَا تَفْعَلِنَّ لَا تَفْعَلْنَانِّ لَا اَفْعَلَنَّ لَا نَفْعَلَنَّ مجهول لَا یُفْعَلَنَّ
لَا یُفْعَلَانِّ لَا یُفْعَلُنَّ لَا تُفْعَلَنَّ لَا تُفْعَلَانِّ لَا یُفْعَلْنَانِّ لَا تُفْعَلَنَّ لَا تُفْعَلُنَّ
لَا تُفْعَلْنَانِّ لَا اُفْعَلَنَّ لَا نُفْعَلَنَّ نون ثقیله وخفیفه در فعل مضارع
بعد اِمّا شرطیه هم مے آید بطریقه خود چون اِمَّا یَفْعَلَنَّ الخ واِمَّا یَفْعَلَنْ الخ
امر حاضر از فعل مضارع میگیرند باین وضع که علامت مضارع را حذف
میکنند پس اگر ما بعد علامت مضارع متحرک ست در آخر وقف میکنند چون عِدْ
از تَعِدُ واگر ساکن است همزه وصل در اول می آرند مضموم اگر عین مضموم
باشد چون اُنْصُرْ از تَنْصُرُ ومکسور اگر عین مکسور باشد یا مفتوح چون اِضْرِبْ
از تَضْرِبُ واِفْتَحْ از تَفْتَحُ ودر آخر وقف میکنند ونون اعرابی ساقط شود و
ونون جمع بحال خود ماند وحرف علت هم از آخر حذف شود چون اُدْعُ
از تَدْعُوْ وارْمِ از تَرْمِیْ واِخْشَ از تَخْشٰی امر حاضر معروف اُفْعُلْ
اُفْعُلَا اُفْعُلُوْا اُفْعُلِیْ اُفْعُلْنَ امر غائب و متکلم معروف لِیَفْعَلْ لِیَفْعَلَا
لِیَفْعَلُوْا لِتَفْعَلْ لِتَفْعَلَا لِیَفْعَلْنَ لِاَفْعَلْ لِنَفْعَلْ امر مجهول لِیُفْعَلْ لِیُفْعَلَا
لِیُفْعَلُوْا لِتُفْعَلْ لِتُفْعَلَا لِیُفْعَلْنَ لِتُفْعَلْنَ لِتُفْعَلُوْا لِتُفْعَلِیْ لِتُفْعَلْنَ لِاُفْعَلْ لِنُفْعَلْ
امر حاضر معروف بانون ثقیله اُفْعُلَنَّ اُفْعُلَانِّ اُفْعُلُنَّ اُفْعُلِنَّ اُفْعُلْنَانِّ

بانون خفیفہ اُفعلَن اُفعلُن اِفعلِن امر غائب و متکلم معروف
بانون ثقیلہ لِیفعلَنّ لِیفعلاَنِّ لِیفعلُنّ لِتفعلاَنِّ لِیفعلنانِّ
لِاَفعلَنّ لِنفعلَنّ بانون خفیفہ لِیفعلَن لِیفعلُن لِتفعلَن لِاَفعلَن
لِنفعلَن امر مجہول بانون ثقیلہ لِیُفعلَنّ لِیُفعلاَنِّ لِیُفعلُنّ لِتُفعلَنّ
لِتُفعلاَنِّ لِیُفعلنانِّ لِاُفعلَنّ لِنُفعلَنّ مثل مضارع مجہول جز اینکہ لام مش
مکسور ست امر مجہول بانون خفیفہ لِیُفعلَن لِیُفعلُن لِتُفعلَن
لِاُفعلَن لِنُفعلَن مثل مضارع۔

بیان اسمای مشتقہ

شش اسم از فعل مشتق میشوند اسم[1] فاعل اسم[2] مفعول اسم[3] تفضیل
صفت[4] مشبہ اسم[5] آلہ اسم[6] ظرف۔

اسم فاعل کہ دلالت کند بر کنندہ کار از ثلاثی مجرد مطلقاً بروزن فاعل
آید بحث اسم فاعل فَاعِلٌ فَاعِلاَنِ فَاعِلِیْنَ فَاعِلُوْنَ فَاعِلِیْنَ
فَاعِلَۃٌ فَاعِلَتَانِ فَاعِلَتَیْنِ فَاعِلاَتٌ تثنیہ بحالت رفع بالف آید و بحالت
نصب و جر بیا کہ ماقبلش مفتوح بود و نون تثنیہ مکسور باشد و جمع بحالت
رفع بواو آید و بحالت نصب و جر بیا کہ ماقبلش مکسور باشد و نون جمع
مفتوح بود۔

اسم مفعول که دلالت کند بر ذاتیکه فعل برو واقع شده باشد از ثلاثی
مجرد بر وزن مفعول آید بحث اسم مفعول مَفْعُوْلٌ مَفْعُوْلَانِ
مَفْعُوْلَیْنِ مَفْعُوْلُوْنَ مَفْعُوْلِیْنَ مَفْعُوْلَةٌ مَفْعُوْلَتَانِ مَفْعُوْلَتَیْنِ مَفْعُوْلَاتٌ

اسم تفضیل که دلالت کند بر زیادت معنی فاعلیت نسبت بدیگر
بر وزن اَفْعَلُ آید مگر از لون و عیب بمعنے آید چه درین هر دو اَفْعَلُ برای صفت
مشبهی آید چون اَحْمَرُ و اَعْمٰی و از غیر ثلاثی مجرد بمعنے آید بحث اسم
تفضیل اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلَیْنِ اَفْعَلُوْنَ اَفْعَلِیْنَ اَفَاعِلُ فُعْلٰی فُعْلَیَانِ
فُعْلَیَیْنِ فُعْلَیَاتٌ فُعَلٌ اَفَاعِلُ جمع تکسیر مذکر است و فُعَلٌ جمع تکسیر مؤنث
و اَفْعَلُوْنَ و فُعْلَیَاتٌ جمع سالم۔ جمع سالم آنرا گویند که بنائے واحد دران
سلامت ماند در مذکر بواو و نون آید و در مؤنث بالف و تا آید و جمع تکسیر آنکه
بنائے واحد دران سلامت نماند۔ اسم تفضیل گاہے برائے زیادت
معنے مفعولیت هم می آید چون اَشْهَرُ بمعنے مشهور تر۔

صفت مشبه آنکه دلالت کند بر اتصاف ذاتی بمعنی مصدری بوجه ثبوت
و اسم فاعل دلالت میکند بر اتصاف بطور حدوث و لهذا صفت مشبه همیشه لازم باشد
اگرچه از فعل متعدی آید پس فرق در سامع و سمیع اینست که سامع دلالت
میکند بر ذاتے که موصوف باشد بشنیدن چیزے بالفعل و لهذا
بعد آن مفعول آمدن می تواند چون سَامِعٌ کَلَامَكَ و سَمِیْعٌ دلالت میکند

بر ذاتے کہ موصوف بسمع باشد بطور ثبوت اعتبار تعلق بچیزی دران ملحوظ نیست بلکہ عدم اعتبار تعلق بچیزے ملحوظ پس سَمِیْعٌ کالملک گشتہ توان گفت اوزان صفت مشبہ بسیار است صَعْبٌ صِفْرٌ صُلْبٌ حَسَنٌ خَشِنٌ نَدُسٌ زَئِمٌ بِلِزٌّ حُطَمٌ جُنُبٌ اَحْمَرُ کابِرٌ کَبِیْرٌ غَفُوْرٌ جَیِّدٌ جَبَانٌ هِجَانٌ شُجَاعٌ عَطْشَانُ عَطْشٰی حُبْلٰی حَمْرَاءُ عُنْتَسْرَاءٌ بحث صفت مشبہ حَسَنٌ حَسَنَانِ حَسَنِیْنَ حَسَنُوْنَ حَسَنِیْنَ حَسَنَۃٌ حَسَنَتَانِ حَسَنَتَیْنِ حَسَنَاتٌ۔

اسم آلہ دلالت کند بر آلہ صدور فعل بر سہ وزن آید مِفْعَلٌ و مِفْعَلَۃٌ و مِفْعَالٌ بحث اسم آلہ مِنْصَرٌ مِنْصَرَانِ مِنْصَرَیْنِ مَنَاصِرُ مِنْصَرَۃٌ مِنْصَرَتَانِ مِنْصَرَتَیْنِ مَنَاصِرُ مِنْصَارٌ مِنْصَارَانِ مِنْصَارَیْنِ مَنَاصِیْرُ و گاہے بر وزن فاعل آید چون خَاتَمٌ آلہ ختم یعنی مہر کردن و عَالَمٌ آلہ دانستن مگر درین اسم معنے اسمے غالب آمدہ علی الاطلاق بمعنے اشتقاقی مستعمل نیست مہر آلہ ختم را خاتم و مہر آلہ علم را عالم نتوان گفت۔

اسم ظرف دلالت میکند بر جاے صدور فعل یا وقت صدور فعل از مفتوح العین و مضموم العین و ناقص مطلقا بر وزن مَفْعَلٌ بفتح عین چون مَفْتَحٌ و مَنْصَرٌ و مَرْمًی و از مکسور العین و از مثال مطلقا بر وزن مَفْعِلٌ آید بکسر عین چون مَضْرِبٌ و مَوْقِعٌ و آنکہ بعضے صرفیان گفتہ اند

کہ از مضاعف ہم مُطلقاً بفتح عین آید صحیح نیست و استدلال کردہ اند بلفظ مَفَرٌّ کہ از یَفِرُّ بکسر عین ست و در قرآن مجید واقع فَأَيْنَ الْمَفَرُّ و صحیح نیست کہ از مضاعف مکسور العین بکسر عین آید چنانچہ مَحِلٌّ از حَلَّ یَحِلُّ و لفظ مَحِلٌّ هم در قرآن مجید واقع حَتّٰى يَبْلُغَ الْهَدْيُ مَحِلَّهٗ و لفظ مَفَرٌّ را جواب دادہ اند کہ ظرف نیست بلکہ مصدر میمی است۔ صیغہ ظرف کہ بر معنے وقت دلالت کند آنرا ظرف زمان گویند و آنکہ بر معنے جاے دلالت کند آنرا ظرف مکان گویند بحث اسم ظرف مَضْرِبٌ مَضْرِبَانِ مَضَارِبُ مَضَارِبُ گاہے ظرف بر وزن مَفْعَلَةٌ هم آید چون مُكْحَلَةٌ و بعضے اوزان ظرف از غیر مکسور العین هم مکسور آید چون مَسْجِدٌ مَنْسِكٌ مَطْلِعٌ مَشْرِقٌ مَغْرِبٌ مَجْزِرٌ مگر درین اوزان موافق قیاس بر وزن مَفْعَلٌ هم مے آید۔
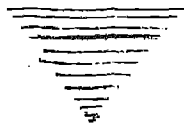
بیان عوامل النحو وانواعها

عامل اندر نحو صد باشد چنین فرموده اند … شیخ عبدالقاهر جرجانی پیر هدا
معنوی از وی دو باشد جمله دیگر لفظی اند … باز لفظی شد سماعی و قیاسی ای فتا
زان نود و یک دان سماعی هفت دیگر قیاس … آن سماعی سیزده نوع ست بی ردی و ریا

النوع الاول

نوع اول هفده حرف جر بود میدان یقین … کاندرین یک بیت آمد جمله بیچون و چرا
با و تا و کاف و لام و واو و منذ و مذ خلا … رب حاشا من عدا فی عن علی حتی الی

النوع الثانی والثالث

اِنَّ با اَنَّ کَاَنَّ لَیتَ لٰکِنَّ لَعَلَّ … ناصب اسم اند و رافع در خبر ضد ما و لا

النوع الرابع

واو و یا و همزه و الّا ایا و ای هیا … ناصب اسم اند بس این هفت حرف ای مقتدا

النوع الخامس

اَن و لَن پس کَی و اِذَن این چار حرف معتبر … نصب مستقبل کنند این جمله دایم ای فتا

النوع السادس

اِن و لم لمّا و لام امر و لای نهی نیز	پنج حرف جازم فعلند هر یک بی دغا

النوع السابع

مَن و ما مهما و ایّ حیثما اِذ ما متی	اینما انّی نه اسم جازم آمد فعل را

النوع الثامن

ناصب اسم منکر نوع هشتم چار اسم	هست چون تمیز باشد آن منکر هر کجا
اولین احد عشر باشد مرکب با احد	همچنین تا تسع تسعین بر شمر این حکم را
باز ثانی کم چو استفهام باشد تمیز	ثالث ایشان کاین رابع ایشان کذا

النوع التاسع

نه بود اسمای افعالی کز آن شش ناصبند	دونک بله علیک حیهل باشد و ها
پس رُوَید باز رافع اسم را هیهات دان	باز شتان ست و سرعان یاد گیر این ها

النوع العاشر

نوع عاشر سیزده فعلند کایشان ناقصند	رافع هستند و ناصب در خبر چون ما و لا

کان صار اصبح امسی واضحی ظل بات | ما فتی ما دام ما انفک لیس باشد ازو فا
مابرح ما زال وافعالی کز ینها مشتق اند | هر کجا بینی همین حکمست در جمله روا

النوع الحادی عشر

دیگر افعال مقارب در عمل چون ناقصند | هست آن کاد کرب با اوشک دیگر عسی

النوع الثانی عشر

دیگر افعال یقین و شک که چون بر دو اسم | چون در آید هر یکی منصوب سازد هر دو را
علمت باشد با ظننت پس حسبت با زعمت | پس خلت با رایت پس وجدت بی خفا

النوع الثالث عشر

رافع اسمای جنس افعال مدح و ذم بود | چار باشد نعم بئس ساء آنگه حبذا

عوامل قیاسیه

بعد ازان صفت قیاسی اسم فاعل مصدرا | اسم مفعول و مضاف فعل باشد بی‌خطا
پس صفت باشد کزان مانند اسم فاعلست | هفتم اسم تام باشد ناصب تمیز را

عوامل معنویه

عامل فعل مضارع معنوی باشد بدان ۔ ہمچنین معنی بود عامل نقیین در مبتدا

تمت

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.

گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً

باب اول در سیرت پادشاہان

۱ حکایت

پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ دران حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید۔ **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزراے نیک محضر گفت اے خداوند ہمیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابناے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاہان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

وناسزا گفت ملک روے ازین سخن درہم کشید و گفت آن دروغ کہ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحتے بود و بناے این بر خبث و خیانتے و خردمندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیز بہ از راستی فتنہ انگیز۔

شعر

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید　　حیف باشد کہ جز نکو گوید

لطیفہ - بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود:

مثنوی

جہان اے برادر نماند بکس　　دل اندر جہان آفرین بند و بس

مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت　　کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آہنگ رفتن کند جان پاک　　چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک

۲ حکایت - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگران ست کہ ملکش با دگران ست۔

قطعہ

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند　　کز ہستیش بروی زمین بر نشان نماند

استحقار = تحقیر

آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک　　خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندہ است نام فرخ نوشیروان بعدل　　گرچہ بسی گذشت کہ نوشیروان نماند
خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر　　زان پیشتر کہ بانگ برآید فلان نماند

۳۔ حکایت۔ ملک زادہ را شنیدم کہ کوتاہ بود وحقیر و دیگر برادرانش بلند وخوبروے بارے پدر بکراہت و استحقار در وے نظر ہمیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت کرو گفت اے پدر کوتاہ خردمند بہ کہ نادان بلند نہ ہرچہ بقامت مہتر بقیمت بہتر۔

قطعہ

آن شنیدی کہ لاغر دانا　　گفت بارے بابلہی فربہ
اسپ تازی اگر ضعیف بود　　ہمچنان از طویلہ خر بہ

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند۔

قطعہ

تا مرد سخن نگفتہ باشد　　عیب و ہنرش نہفتہ باشد
ہر بیشہ گمان مبر کہ خالیست　　باشد کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را دران قرب دشمنے صعب روے نمود چون لشکر از ہر دو طرف روے درہم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکہ بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت۔

بنجیر
بکہتر
شناید
مدت

قطعه

آن من باشم که روز جنگ بینی پشت من　　آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند　　روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنے چند مردان کارے را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت۔

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتے آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال ست که هنرمندان بمیرند و بے هنران جاے ایشان گیرند۔

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم　　ور هما از جهان شود معدوم

کا صنعتِ تضاد
نشستِ چہارم

بذل = حرج

پدر را ازین حال آگہی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس پس ہر یکے را از اطراف بلاد حصۂ مرضی معین کرد تا فتنہ فرو نشست و نزاع برخاست کہ دہ درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاہ در اقلیمے نگنجند۔

قطعہ

نیم نانے گر خورد مرد خدائے ۔۔۔ بذل درویشان کند نیمے دگر

ہفت اقلیم بگیرد بادشاہ ۔۔۔ ہمچنان در بند اقلیمے دگر

ملک

۳۔ حکایت ۔ طائفہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند و منفذ کاروان بستہ و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکہ ملاذی منیع از قلۂ کوہے گرفتہ بودند و ملجا و ماوائے خود کردہ مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند کہ اگر این طائفہ ہم برین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختے کہ اکنون گرفتست پاے ۔۔۔ بہ نیروے شخصے برآید ز جاے

وگر ہمچنان روزگارے ہلے ۔۔۔ بگردونش از بیخ بر نگسلے

سر چشمہ شاید گرفتن بمیل ۔۔۔ چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل

بہ پیل

سخن برین مقرر شد کہ یکے را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاہ میداشتند تا وقتیکہ بر سر قومے راندہ بودند و مقام خالی ماندہ تنے چند مردان واقعہ دیدہ

وجنگ آزموزده رابفرستادند تادرشعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح از تن بکشادند ورخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنے که برسرایشان تاخت آورده خواب بود چندانکه پاسے از شب گذشت

شعر

قرص خورشید درسیاہی شد یونس اندر دہان ماہی شد

مردان دلاور ازکمین گاه بدرجستند ودست یگان یگان برکتف بستند
بامداوان بدرگاه ملک حاضر آوردند ہمه رابکشتن فرمود اتفاقاً درانمیان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده وسبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکے
ازوزیران پاے تخت ملک رابوسه داد وروے شفاعت برزمین نہاد وگفت
این پسر ہمچنان ازباغ زندگانی برنخورده است وازریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم واخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بربنده منت نہند
ملک روے ازین سخن درہم آورد وموافق راے بلندش نیامد وگفت -

فرد

پرتو نیکان نگیرد ہرکه بنیادش بداست تربیت نااہل راچون گردگان برگنبداست

نسل وبنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن واخگر گذاشتن
وافعی کشتن وبچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست -

قطعه

ابر گر آب زندگے بارد　　ہرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایہ روزگار مبر　　کز نے بوریا شکر نخورے

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرہاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچہ خداوند دام ملکہ فرمود عین صواب است و مسئلہ بی جواب اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکے از ایشان شدی اما بندہ امیدوار است کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوے خردمندان گیرد کہ ہنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نہاد او متمکن نشدہ

بعشرت

قطعہ

پسر نوح با بدان بنشست　　خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کہف روزی چند　　پے نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفہ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچہ مصلحت ندیدم

رباعی

دانے کہ چہ گفت زال با رستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد

دیدیم بسے کہ آب سرچشمہ خرد　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجملہ پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر ہمگنان پسندید

آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت

موافقت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی

فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفتہ اند توانگری بدل است نہ بمال و بزرگی بعقل است نہ بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متہم کردند و در کشتن او سعی بیفایدہ نمودند۔

ع دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست

ملک پرسید کہ موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایہ دولت خداوندی دام ملکہ ہمگنان را راضی کردم مگر حسودان کہ راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعہ

توانم اینکہ نیازارم اندرون کسے | حسود را چہ کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برہی ای حسود کین رنجیست | کہ از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعہ

شور بختان بآرزو خواہند | مقبلان را زوال نعمت و جاہ
گر نبیند بروز شپرہ چشم | چشمہ آفتاب را چہ گناہ
راست خواہی ہزار چشم چنان | کور بہتر کہ آفتاب سیاہ

۶۔ حکایت۔ یکے را از ملوک عجم حکایت کنند کہ دست تطاول بمال رعیت دراز کردہ بود و جور و اذیت آغاز تا بجائے کہ خلق از مکائد ظلمش بجہان برفتند و از کربت جورش راہ غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینہ تہی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند   پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول ایشان بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این پدر رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست　　دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار　　بترس از زبردستی روزگار

۷- **حکایت** - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویختند چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

۸- **حکایت** - یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — اے دو چشمم وداع سر بکنید
اے کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یک دگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر اے دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

۹ حکایت - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بند
فرمودی گفت گناہے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند
خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند-

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس اے حکیم — وگر با چو صد برآئے بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

۱۱۔ حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

سالیان

فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

۱۲۔ حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمندکافی آنست کہ بچنین کارہا تن در نہد۔ فرد

ہمائے برہمہ مرغان ازان شرف دارد کہ استخوان خورد و طائرے نیازارد

۱۲۔ حکایت۔ سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلۂ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ بظل حمایتش درآمدے و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقۂ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے ہمچنان ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد کہ ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد کہ سر بدہد و حکما گفتہ اند از تلون طبع پادشاہان برحذر باید بودن کہ وقتے بسلامے برنجند و دیگر وقت بدشنامے خلعت دہند و گفتہ اند ظرافت بسیار ہنر ندیمان است و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازے و ظرافت بہ ندیمان بگذار

۱۔ حکایت یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد کہ کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقہ نمی آرم بارہا در دلم آمد کہ با قلیمے دیگر نقل کنم تا در ہر صورتیکہ زندگانی کنم کسے را بر نیک و بدمن اطلاع نباشد بیت

بس گرسنہ خفت و کس ندانست کہ کیست بس جان بلب آمد کہ برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا مے اندیشم کہ بطعنہ در قفاے من بخندند و سعی مرا در

حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند۔ قطعہ

ببین آن بے حمیت را کہ ہرگز　　　نخواہد دید روی نیک بختی

کہ آسانی گزیند خویشتن را　　　زن و فرزند بگذارد بہ سختی

و در علم محاسبت چنانکہ معلوم است چیزے دانم اگر بجاہ شما شغلے معین

شود کہ موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عہدہ شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاہ اے برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف راے

خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن۔

قطعہ

کس نیاید بخانہ درویش　　　کہ خراج زمین و باغ بدہ

یا بہ تشویش و غصہ راضی شو　　　یا جگربند پیش زاغ بنہ

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدۂ

[در حاشیه: این سخن]

کہ ہر کہ خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

راستے موجب رضای خداست　　　کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست

حکما گویند کہ چہار کس از چہار کس بجان برنجند حرامے از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا کہ حساب پاکست از محاسبہ

چہ باک

قطعہ

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهے — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسے گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت اے سفیه ترا با شتر چه مناسبت و ورا با تو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچه شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمیند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی۔

متعندان

فرد

بدریا در منافع بیشمار است — اگر خواهے سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روے از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند ۔

* نہایت درجے کی کوشش یا انتہائی کوشش

۱ * جسیم ـ مضبوط

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند　　لاف یارے و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست　　در پریشان حالے و درماندگی

دیدم کہ متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود نزد یک صاحب دیوان رفتم بسابقہ معرفتیکہ درمیان ما بود و صورت حالش بگفتم و اہلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند چندے برین برآمد لطف طبعش رابدیدند وحسن تدبیرش راپسندیدند کارش ازان در گذشت و بمرتبہ بالاتر ازان متمکن شد ہمچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیہ گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم۔ دران قربت مرا با طائفہ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکہ باز آمدم بکد و منزلم استقبال کرد ظاہر حالش دیدم پریشان و در ہیأت درویشان گفتم چہ حالتست گفت آن چنان کہ تو گفتے طائفہ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکہ در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمۂ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔

قطعه

نہ بینے کہ پیش خداوند جاہ　　ستایش کنان دست بر بر نہند

اگر روزگارش در آرد ز پاے — ہمہ عالمش پاے بر سر نہند

فی الجملہ با نواع عقوبت گرفتار شدم تا درین ہفتہ کہ مژدۂ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد کہ گفتم عمل پادشاہان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری۔

فرد

یا زر بہر دو دست کند خواجہ در کنار — یا موج روزی افگندش مردہ برکنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمہ اختصار کردم قطعہ

ندانستی کہ بینی بند بر پاے — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگرہ گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۵ حکایت تنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاہر ایشان بصلاح آراستہ دیکی را از بزرگان در حق این طائفہ حسن ظنی بلیغ بود و ادرارے معین کردہ تا یکے از ایشان حرکتے کرد نہ مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقے کفاف یاران مستخلص گردانم آہنگ خدمتش کردم دربانم رہا نکرد و جفا گفت معذورش داشتم کہ لطیفان گفتہ اند۔

طلسم

گرفت

قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را — بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکہ مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام
درآوردند و برتر مقامے معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار کہ بندۂ کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت اللہ اللہ چہ جاے سخن ست۔ فرد

گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم کہ نازنینی

فی الجملہ نشستم واز ہر درے سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد
وگفتم قطعہ

چہ جرم دید خداوند سابق الانعام — کہ بندہ در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم — کہ جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیدہ آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بہ
قاعدۂ ماضی مہیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعہ

چو کعبہ قبلۂ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما ببایدکرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

۱۶- حکایت - ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعہ

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعے اندوخته اند و براے مصلحتے نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان ازپس نباید که بوقت حاجت درمانی۔

قطعہ

اگر گنجے کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخداے را برنجے
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجے

ملک زاده روے ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالےٰ مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بہ بخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

روستا پگاؤں والے

۱۷- **حکایت** - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدے کباب میکردند و نمک نبود غلامے را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمے نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید۔

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

۱۸- **حکایت** - مردم آزارے را حکایت کنند که سنگے بر سر صالحے زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزایے را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

۱۹ حکایت یکے را از ملوک مرضے ہائل بود کہ اعادۂ ذکر آن ناکردن اولے طائفہ از حکماے یونان متفق شدند کہ مرین درد را دواے نیست مگر زہرۂ آدمے کہ بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دہقان پسرے یافتند بران صورت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد کہ خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشہ را روا باشد جلاد قصد کرد پسر بہر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چہ جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاہ خواہند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من می بیند بجز خداے عز و جل پناہے نمے بینم

بیت

پیش کہ برآورم ز دستت فریاد — ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد

سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک من اولے ترکہ خون چنین طفلے ریختن بیگناہ سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہمدران ہفتہ صحت یافت ❖

Bike نمبر ۵ [illegible]

حطام : دنیا دی لالچ و حرص مال

۲۰۔ حکایت۔ یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بندہ سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت۔

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندے رواست ‌ ‌ بندہ چه دعوے کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردے با کلوخ انداز پیکار ‌ ‌ سر خود را بنادانے شکستی

چو تیر انداختے بر روے دشمن ‌ ‌ چنان دان کاندر آماجش نشستی

۲۱۔ حکایت۔ ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وے حرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت

تو کیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به تقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بر خواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

فرد

رفق = مہربانی

آنرا که بجای تست هر دم کرمے عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسے او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرا
خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت اے خداوند بنده
درینحالت مر خداوند را خطائے نمی بینید بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مراین بنده را مکروهے رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خداوان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همے گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

۲۲-حکایت یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که
مرسوم فلان راچندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در اداے خدمت
متهاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدایتعالی همین مثال دارد۔

نظم

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه سوم هر آئینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

بہترے در قبول فرمان ست　　ترک فرمان دلیل حرمان ست
ہر کسیاے راستان دارد　　سر خدمت بر آستان دارد

۲۳-**حکایت**- ظالمے را حکایت کنند کہ ہیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلے بروگذر کرد و گفت- **بیت**

ماری توکہ ہرکرا ببینے بزنے　　یا بوم کہ ہرکجا نشینے بکنے

قطعہ

زورت ار پیش مے رود با ما　　با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اہل زمین　　تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درہم کشید و بدو التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص بروے بگذشت و دیدش کہ با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا درسراے من افتاد گفت از دود دل درویشان-

قطعہ

حذر کن ز دود درونہاے ریش　　کہ ریش درون عاقبت سر کند
بہم بر مکن تا توانے دلے　　کہ آہے جہانے بہم بر کند

لطیفہ- برتاج کیخسرو نوشتہ بود-

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

۲۴ - حکایت - یکے در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و
شصت بند فاخر دانستے و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
باجمال یکے از شاگردان میلے داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداختے و تاخیر کردے فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه
پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر منست از روے
بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روے زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتے که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود با وے درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد
از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای
پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

۲۵ حکایت - درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی
بگذشت درویش ازان که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفه خرقه
پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت
ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که
توقع بنعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش ست — گرچه رامش بفر دولت اوست

Retired مجرد = تارک الدنیا

گوسپند از برائے چوپان نیست بلکہ چوپان برای خدمت اوست

قطعہ

یکے امروز کامران بینی دیگرے را دل از مجاہدہ ریش
روزکے چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضای نبشتہ آید پیش
گر کسے خاک مردہ باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن ہمی خواہم کہ دگر بارہ زحمت بمن ندہے گفت مرا پندی دہ گفت

بیت

دریاب کنون کہ نعمتت ہست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

۲۶ حکایت۔ یکے از وزراپیش ذوالنون مصری رفت و ہمت خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول مے باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدائے عزوجل را چنین ترسیدمی کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودمے۔

قطعہ

گر نبودے امید راحت و رنج پائے درویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا بترسیدے ہمچنان کز ملک ملک بودے

۲۷ حکایت - پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمے کہ ترا بر من ست آزار خود مجوے کہ این عقوبت بر ما بیک نفس سرآید و بزہ آن بر تو جاوید بماند۔ **قطعہ**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ✗ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر من کرد ✗ در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت۔

۲۸ حکایت - وزراے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمیکردند و ہر یک از ایشان دگرگونہ راے ہمیزدند و ملک ہمچنان تدبیرے اندیشہ کرد و بزرجمہر را راے ملک اختیار آمد وزیران در نہانش گفتند راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست و راے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولیٰ تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم گفتہ اند۔

مثنوی

خلاف راے سلطان راے جستن ✗ بخون خویش باشد دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب ست این ✗ بباید گفتن اینک ماہ و پروین

۲۹ حکایت - شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافلہ حجاز بشہر درآمد

وچنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ بگو پیش ملک برد و دعویٰ کرد کہ وے گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندماے حضرت پادشاہ کہ دران سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا عید اضحیٰ در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست دیگری گفت من اورا شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیہ بدانستند کہ شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درہم چرا گفت گفت اے خداوند روے زمین سخنی ماندہ است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارم گفت آن چیست گفت۔

قطعہ

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ
اگر راست میخواہی از من شنو جہاندیدہ بسیار گوید دروغ

ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است فرمود تا انچہ ماموال وست مہیا دارند و بدل خوشی اور ا گسیل کنند۔

۳۰۔ حکایت۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ کہ مرا فلان سرہنگ زادہ دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز بش دشنام ما ورده چندانکه از حد نگذری پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔ قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

۳۱۔ حکایت۔ با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابے در افتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکے را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر هانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے در بیابان مانده بودم مرا بر شترے نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلے۔ قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

۳۲۔ حکایت۔ دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردی و دیگری بباز و نان خوردے بارے این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن بہرے گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

قبلے طرف

زورق ۔ چھوٹی کشتی ۔ دونگا

گرداب ۔ بھنور

که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن - بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

اے شکم خیره بنانے بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۳۳ - حکایت - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت - فرد

اگر بمرد عدو جاے شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۳۴ - حکایت - گروهے از حکما در بارگاه کسری بمصلحتے در سخن همی گفتند
بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث
چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم
پس چون بینم که راے شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد - قطعه

چو کارے بے فضولی من برآید مرا در وے سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵ - حکایت - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس
ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجائے بود کہ طائفہ حیرات مصر شکایت آوردندش کہ پنبہ کاشتہ بودیم برکنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحبدلے بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش درفزودے ... زنادانان تنگ تر روزی نبودے

بناداں آنچناں روزی رساند ... کہ دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست ... جز بتائید آسمانے نیست

کیمیا گر بغصہ ماندہ و رنج ... ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج

اوفتادست درجہان بسیار ... بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

۳۶- حکایت - اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچہ گرفتی کہ ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدائے عزوجل ہر مملکتی را کہ بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اہل خرد ... کہ نام بزرگان بزشتے برد

قطعہ

این ہمہ ہیچست چون مے بگذرد ... بخت و تخت و امر و نہی و گیرودار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ... تا بماند نام نیکت برقرار

حرکت = جنبش = کاشتکار
وشت = ٹوہ

گناہ = گناہ

گپھا = لقبل

سیم = صدا اون

ارکبھ = صحا بلخب

باب دوم در اخلاق درویشان

۱-حکایت- یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ پرسید کہ موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چہ کہ مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد کہ این بادشاہ بارادت درویشان در بہشت است و این پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ۔

قطعہ

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملہائے نکوہیدہ بری دار
حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاہ تتری دار

۲-حکایت- پیادہ سر و پا برہنہ با کاروان حجاز از کوفہ بدر آمد و ہمراہ ما شد نظر کردم کہ معلومی نداشت خرامان ہمی رفت و میگفت۔

قطعہ

نہ باشتر بر سوارم نہ چو اشتر زیر بارم   نہ خداوند رعیت نہ غلام شہریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسے میزنم آسودہ و عمرے بسر آرم

اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میروے برگرد کہ بسختی بمیرے نشنید و قدم در بیابان نہاد و برفت چون بنخلۂ محمود در رسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع

ما بسختے نہ مردیم و تو بر بختے بمردے

بیت

شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعہ

اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند   کہ خر لنگ جان بمنزل برد

بسکہ در خاک تندرستان را   دفن کردیم و زخم خوردہ نمرد

۳- حکایت- عابدے را بادشاہے طلب کرد اندیشید کہ داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادے کہ در حق من دارد زیادت کند

آوردہ اند کہ داروے قاتل بود بخورد و بمرد۔

قطعہ

آنکہ چون پستہ دیدمش ہمہ مغز   پوست بر پوست بود ہمچو پیاز

پارسایان روے در مخلوق   پشت بر قبلہ مے کنند نماز

فرد

چون بندہ خدای خویش خواند   باید کہ بجز خدا نداند

۴- حکایت- کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بے قیاس بردند

بازرگانان گریہ و زارے بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت

صحبت پیر مغ ملبا اونٹ

آوردند فایده نبود۔

شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان
چہ غم دارد از گریہ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکے گفتش ازکاروانیان اینانرا مگر نصیحتے کنی و موعظت گوئی باشد کہ برخے از مال ما دست بدارند کہ دریغ باشد چندین نعمت کہ ضایع شود گفت دریغ باشد کلمہ حکمت با ایشان گفتن

قطعہ

آہنے را کہ موریانہ بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیہ دل چہ سود گفتن وعظ
نرود میخ آہنے در سنگ

قطعہ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
کہ جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزے
بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

۵- حکایت

لقمان را گفتند کہ ادب از کہ آموختی گفت از بے ادبان ہرچہ از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرہیز کردم

قطعہ

نگویند از سر بازیچہ حرفے
کزان پندی نگیرد صاحب ہوش

وگر صد باب حکمت پیش ناداں
بخوانند آیدش بازیچہ در گوش

۶- حکایت- عابدے را حکایت کنند کہ شب دہ من بخوردے و تا سحر ختمے بکردے صاحبدلے بشنید و گفت اگر نیمہ نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودے۔

قطعہ

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تہی از حکمتے بعلت آن | کہ پرے از طعام تا بینی

۷- حکایت- پیش یکے از مشایخ گلہ کردم کہ فلان در حق من بفساد گواہے دادہ است گفت بصلاحش خجل کن۔

رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آہنگ بربط بود مستقیم | کے از دست مطرب خورد گوشمال

۸- حکایت- یاد دارم کہ شبے در کاروانی ہمہ شب رفتہ بودم و سحر بر کنار بیشہ خفتہ شوریدہ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحرگاہان نعرہ برزد و راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چہ حالت بود گفت بلبلانرا دیدم کہ بنالش بر آمدہ بودند از درخت و کبکان از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ بجا داباشد۔

۹ - **حکایت** - یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاہے
بر سر وے نہید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد
گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان
حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو
کردند مدتے ملک راند تا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت
او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و
بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
اطراف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
مے بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از
سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خداے را عز و جل
که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری گلت از خار و
خارت از پا برآمد گفت اے عزیز تعزیتم گوئی که جاے تهنیت
نیست آنگه که تو دیدی غم نانے داشتم و امروز غم جهانے۔

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرست ار هست ور نیست

۱۰۔ حکایت۔ ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی اورا دوست گرفتہ است وعشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب است ومحبوب۔

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نہ چندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

۱۱۔ حکایت۔ از صحبت یاران دمشقم ملالتے پدید آمدہ بود سر در بیابان قدس نہادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم ودر خندق طرابلس با جہودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسائے حلب کہ سابقہ معرفتے درمیان ما بود گذر کرد وبشناخت گفت این چہ حالت ست کہ موجب ملالت ست گفتم چہ گویم۔

شعر

ہمے گریختم از مردمان بکوہ ودشت کہ از خدائے نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن کہ چہ حالم بود درین ساعت کہ در طویلہ نامردمم بباید ساخت

فرد

پاے در زنجیر پیش دوستان — بہ کہ با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحمت آورد و بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب
برد و دخترے داشت بنکاح من در آورد و چون مدتے برآمد بدخوئی و ستیزہ
روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشِ مرا منغص میکرد
پاے زبان تعنت دراز کردہ ہمیگفت تو آن نیستی کہ پدرم ترا از قید فرنگ
باز خرید گفتم بلے من آنم کہ بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد
دینار بدستِ تو گرفتار کرد۔

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگے — رہانید از دہان و دستِ گرگے
شبانگہ کارد بر حلقش بمالید — روانِ گوسفند از وے بنالید
کہ از چنگالِ گرگم در ربودے — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱۲ **حکایت**۔ بادشاہی را مہمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمراد من برآید چندین درم دہم زاہدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے از بندگان
خاص را کیسہ درم داد تا بزاہدان صرف کند گویند غلام عاقل و ہشیار
بود ہمہ روز بگردید و شبانگہ باز آمد و درمہا بوسہ داد و پیش ملک بنہاد
و گفت زاہدان را چندانکہ طلب کردم نیافتم گفت این چہ حکایت ست

آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد هست گفت ای خداوند جهان آنکه
زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را
گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت است
و اقرار این شوخ دیده را عداوت هست و انکار و حق بجانب اوست

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهد تر ازو یکی بدست آر

۱۳ حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه
بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد
گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان
چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند۔

۱۴ حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئے | با غلامان یاسمن بوئے
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پائے بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

۱۵- حکایت - یکے از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنے نمی آرد -

۱۶- حکایت - بزرگے را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است -

فرد

همره اگر شتاب کند در سفر با تو نیست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

۱۷- حکایت - حکیمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست -

فرد

نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ‏ بماند نام بلندش بہ نیکوی مشہور
زکوٰۃ مال بدر کن کہ فضلۂ رزرا ‏ چو باغبان بہ برد بیشتر دہد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت۔ دو امیر زادہ در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبۃ الامر یکے علامہ گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی و گفتے من بسلطنت رسیدم واین ہمچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزاسمہ ہمچنان بر من افزون ترست کہ میراث پیغمبران یافتم یعنے علم و ترا میراث فرعون و ہامان رسید یعنی ملک مصر۔

مثنوی

من آن مورم کہ در پایم بمالند ‏ نہ زنبورم کہ از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم ‏ کہ زور مردم آزارے ندارم

۲- حکایت۔ درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ مے سوخت و خرقہ بخرقہ مے دوخت و تسکین خاطر خود را مے گفت۔

شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامۂ دلق
کہ رنج محنت خود بہ کہ بار منت خلق

کسے گفتش چہ نشینی کہ فلان درین شہر طبعی کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بستہ و بر در دلہا نشستہ اگر بر صورت حالت چنانکہ ہست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش کہ در پستی مردن بہ کہ حاجت پیش کسے بردن۔

۳۔ **حکایت** یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود و کسے تجربہ پیش او نیاورد و معالجے ازوے درنخواست پیش پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مر این بندہ را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستادہ اند درین مدت کسے التفاتے نکرد تا خدمتے کہ بر بندہ معین است بجا آرد رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقے ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

۴۔ **حکایت**۔ در سیرت اردشیر بابکان آمدہ است کہ حکیم عرب را پرسیدند کہ روزے چہ مایہ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چہ قوت دہد گفت اینقدر ترا بر پا میدارد و ہر چہ

برین زیادت کنی حمال آنے۔

شعر

خوردن برای زیستن وذکر کردن است | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

۵۔حکایت۔ دو درویش خراسانے ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکے ضعیف بود کہ بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سہ بار خوردی اتفاقاً بر در شہرے بہ تہمت جاسوسی گرفتار آمدند ہر دو را بخانہ در کردند و بگل برآوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بیگناہاند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جان بسلامت بردہ مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی کہ این بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت۔

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختے پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخے | چو تنگے بیند از سختی بمیرد

۶۔حکایت۔ یکے از حکما پسر را نہی ہمے کرد از بسیار خوردن کہ سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفان گویند بسیرے مردن بہ کہ گرسنگے بردن گفت اندازہ نگہدار

شعر

نہ چندان بخور کز دہانت بر آید　　نہ چندانکہ از ضعف جانت بر آید

۷- **حکایت** - جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتے رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواہی باشد کہ دریغ ندارد و گویند بازرگان بخل معروف بود جوانمرد گفت اگر دارو خواہم از و دہد یا ندہد و اگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن از و زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بمذلت۔

۸- **حکایت** - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جہان دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر قربان کردہ بودم امراے عرب را پس بگوشہ صحراے بحاجتے بیرون رفتہ بودم خار کشے را دیدم پشتہ خار فراہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے کہ خلقے بر سماط او گرد آمدہ اند گفت **فرد** ہر کہ نان از عمل خویش خورد ۔ منت حاتم طائی نبرد ۔ انصاف دادم کہ من او را بہمت و جوانمردی بیش از خود دیدم۔

۹- **حکایت** - موسیٰ علیہ السلام درویشے را دید از برہنگی بریگ اندر شدہ گفت اے موسیٰ دعا کن تا خداے عزوجل مرا کفافے دہد کہ از بیطاقتی بجان آمدہ ام موسیٰ دعا کرد و برفت پس

از چندروزے کہ باز آمد از مناجات مردرا دید گرفتار و خلقے انبوہ بروے گرد آمدہ گفت این را چہ حالت است گفتند خمر خوردہ و عربدہ کردہ و کسے را کشتہ اکنون بقصاص فرمودہ اند۔

قطعہ

گربۂ مسکین اگر پر داشتے — تخم گنجشک از جہان بر داشتے
ہیچکس را گر دخود نگذاشتے — این دو شاخ گاؤ گر خر داشتے

۱۰۔ حکایت۔ اعرابی را دیدم در حلقۂ جوہریان بصرہ کہ حکایت میکرد کہ وقتے در بیابان راہ گم کردہ بودم و از زاد معینی چیزے بامن نماندہ دل برہلاک نہادہ کہ ناگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید ہرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم کہ پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی کہ معلوم کردم کہ مروارید است۔

قطعہ

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف
مرد بے توشہ کاوفتاد ز پاے — بر کمر بند او چہ زر چہ خزف

۱۱۔ حکایت۔ ہرگز از دور زمان ننالیدہ ام و روی از گردش ایام در ہم نکشیدہ مگر وقتے کہ پایم برہنہ بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفہ در آمدم دل تنگ یکے را دیدم کہ پاے نداشت

سپاس نعمت حق بجاے آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

۱۲ حکایت یکے از ملوک با تنی چند خاصان در شکار گاہے بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانے رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضرے که داشت ترتیب کرده پیش آورده و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بوده میگفت۔

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرائے دهقانے
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳۔ حکایت۔ بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبے در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارامید از سخنہاے پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ہست و فلان بضاعت بہندوستان و این قبالہ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است وگاہ گفتے کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہواے خوش ہست باز گفتے نہ کہ دریاے مغرب مشوش ہست۔ سعدیا سفرے دیگر در پیش است اگر آن کردہ شود بقیت عمر خویش بگوشہ بنشینم و قناعت کنم۔ گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچین کہ شنیدم کہ قیمتے عظیم دارد و کاسہ چینی بروم آرم و دیباے رومی بہند و پولاد ہندی بحلب و آبگینہ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت کہ بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوی ازانہا کہ دیدہ و شنیدہ گفتم۔

قطعہ

آن شنیدستی کہ در صحراے غور	بارسالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پرکند یا خاک گور

۱۴ حکایت ۔ صیاد ضعیف را ماہی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماہے برو غالب آمد و دام از دستش دربود

قطعہ

شد غلامی کہ آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد

دام ہر بار ماہی آوردے ماہی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نہ ہر بار شغالے ببرد یک روز بہ بینی کہ پلنگش بخورد

دیگر صیادان در یغ خوردند و ملامتش کردند کہ چنین صیدی در دامت افتاد وندانستے نگاہ داشتن گفت اے برادران چہ توانکرد مرا روزی نبود واو را ہمچنین روزے ماندہ **حکمت** صیاد بے روزی در دجلہ نگیرد و ماہی بے اجل بر خشکی نمیرد۔

۱۵ حکایت ۔ دست و پا بریدہ ہزار پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان اللہ با ہزار پائی کہ داشت چون اجلش فرا آمد از بیدست و پائے گریختن نتوانست ۔

مثنوی

چو آید زپے دشمن جانستان ببندد اجل پاے مرد دوان

دران دم کہ دشمن پیاپی رسید کمان کیانے نباید کشید

۱۹ - حکایت مشت زنے را حکایت کنند کہ از دہر مخالف بفغان آمدہ بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیدہ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست کہ عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامے فراچنگ آرم کہ بزرگان گفتہ اند - بیت

فضل و ہنر ضایع است چون ننمایند عود بر آتش نہند و مشک بسایند

پدر گفت اے پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش کہ خردمندان گفتہ اند دولت نہ بکوشیدنست چارہ کم جوشیدنست

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفائدہ است وسمہ برابروی کور

فرد

اگر بہر سر موئیت ہنر دو صد باشد ہنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چہ کند زورمند وارژون بخت بازو بخت بہ کہ بازو سخت

پسر گفت اے پدر فوائد سفر بسیار است از نزہت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند

رباعی

تا بدکان خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن
پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت اے پسر منافع سفر چنین کہ تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفہ راست نخستین بازرگانے راکہ با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک ہر روز بشہری و ہر شب بمقامے و ہر دم بتفرج گاہے از نعیم دنیا متمتع۔

قطعہ

منعم بکوہ و دشت و بیابان غریب نیست
ہر جا کہ رفت خیمہ زد و خوابگاہ ساخت

وانرا کہ بر مراد جہان نیست دسترس
درزاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمے کہ بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایہ بلاغت ہر جا کہ رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند۔

قطعہ

وجود مردم دانا مثال زر طلا است
بہر کجا کہ رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادۂ نادان بشہر واماند
کہ در دیار غریبش بہیچ نستانند

سوم خوبروئے کہ درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند کہ بزرگان گفتہ اند کے جمال بہ از بسیاری مال و گویند روے زیبا مرہم دلہای خستہ

است و کلید درہاے بستہ لاجرم صحبت او ہمہ جاے غنیمت شناسند
چہارم خوش آوازی کہ بحنجرۂ داؤدی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند و
ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
پنجم پیشہ ورے کہ بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بہر
لقمہ ریختہ نگردد چنانکہ بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ

گر بغریبی رود از شہر خویش
سختی و محنت نکشد پنبہ دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنہ خفتد ملک نیمروز

چنین صفتہا کہ بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیتِ خاطر است
و داعیۂ طیب عیش و آنکہ ازین جملہ بے بہرہ است بخیال باطل
در جہان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود۔

قطعہ

ہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رہبرے کند ایام

کبوتری کہ دگر آشیان نخواہد دید
قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ و دام

پسر گفت اے پدر قول حکما را چگونہ مخالفت کنم کہ گفتہ اند
رزق اگرچہ مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
و بلا اگرچہ مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل و مان بزنم و باشیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کازین بیش طاقت بینوائی ندارم

قطعه

چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هرشب توانگری بسرای همیرود | درویش هرکجا شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخویشتن

همے گفت

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائے رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبے که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

وخروشش بفرسنگ میرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغ آبی در وایمن نبود | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهے مردمان را دید هریک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زارے کرد

یارے نکردند ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت

شعر

بے زر نتوانسے کہ کنی بر کس زور   در زر داری بزور محتاج نہ

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا   زور دہ مرد چہ باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طعنہ ملاح بہم بر آمد خواست کہ ازو انتقامے کشد کشتی رفتہ بود آواز داد کہ اگر بدین جامہ کہ پوشیدہ ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شرہ دیدۂ ہوشمند   در آرد طمع مرغ و ماہی بہ بند

چندانکہ دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بے محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد کہ پشتی کند ہمچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند کہ با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار   کہ سہلی بہ بندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی کہ پیلے بموی کشی

لطافت کن آنجا کہ بینی ستیز   نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در او فتادند و بوسے چند بنفاق بر سر و چشمش دادند

پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ... چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی ... چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن ... که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت

یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بلب چاهی رسید قومی را دید شربت آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و سری چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد۔

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند

گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خفتن یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

یار ندانستم

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بکتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت فرد

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیاتش نگه کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

پرسید از کجائی و بدین جا نگہ چون افتادے برخی از آنچہ بر سر او رفتہ بود
اعادت کرد ملکزادہ را بر حال تباہ او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدے را با وے بفرستاد تا بشہر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگہ از آنچہ بر سر او رفتہ بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاہ و غدر کاروانیان در راہ
با پدر ہمی گفت پدر گفت اے پسر نگفتمت ہنگام رفتن کہ تہیدستان را دست
دلیرے بستہ است و پنجہ شیرے شکستہ **شعر**

چہ خوش گفت آن تہیدست سلحشور چوے زر بہتر از پنجاہ من زور

پسر گفت اے پدر رہر آئینہ تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننہی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانہ پریشان نکنی خرمن نگیرے نہ بینی باندک
مایہ رنجے کہ بردم چہ تحصیل راحت کردم و بہ نیشی کہ خوردم چہ مایہ عسل
آوردم

فرد

گرچہ بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاہلے نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشہ کند کام نہنگ ہرگز نکند دُرّ گرانمایہ بچنگ

۱۷ حکایت۔ یکے از ملوک پارس رانگینی گرانمایہ در انگشترے
بود و بارے بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلاے شیر از بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا ہر کہ تیر از حلقہ انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند
بنید اختند جملہ خطا کردند مگر کودکے کہ بر بام رباطی بہ بازیچہ تیر ہر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقۂ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند آوردہ اند کہ پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق نخستین بر جائے ماند **قطعہ**

گہ بود کز حکیم روشن رائے — بر نیاید درست تدبیرے
گاہ باشد کہ کودکے نادان — بغلط بر ہدف زند تیرے

۱۸ حکایت - درویشے را شنیدم کہ بغارے درنشستہ بود و
در بروے از جہان بستہ و ملوک و اغنیا را در چشم ہمت او شوکت و ہیبت
نماندہ -

قطعہ

ہر کہ بر خود در سوال کشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاہے کن — گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بہ کرم و اخلاق مردان چنین است
کہ یکے با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا بحکم آنکہ اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جائے برجست
و ملک را درکنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکے از جماعت

پرسید شیخ را کہ چندین ملاطفت امروز کہ پادشہ کرد بے خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکہ یکے از صاحبدلان گفتہ است۔ فرد

هر کہ ابر سماط بنشستی　　واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند کہ ہمہ عمر وے　　نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیدہ شکیبد ز تماشائے باغ　　بے گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگندہ پر　　خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر ہمخوابہ پیش　　دست توان کرد بہ آغوش خویش

وین شکم بے ہنر پیچ پیچ　　صبر ندارد کہ بسازد بہیچ

باب چہارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱۔ یکے را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدۂ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بیند۔

۲۔ حکایت بازرگانے را ہزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید کہ با کسے این سخن درمیان نہی گفت اے پدر فرمان ترا است

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایه دوم شماتت همسایه۔

۳۔حکایت۔عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکے از ملاحده و بحجت از و بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

۴۔حکایت۔جالینوس ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدے

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‏ ‏ نه دانای ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ‏ ‏ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی ‏ ‏ همیدون سرکش و آزرم جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند ‏ ‏ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکے را زشت خوئی داد دشنام ‏ ‏ تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام

بتر زانم که خواہے گفت آنی ‏ ‏ که دانم عیب من چون من ندانی

۵۔حکایت۔سحبان وائل را در فصاحت بینظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظے مکرر نکردے و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی

مثنوی

سخن گرچہ دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس کہ حلوا چو یکبار خوردند بس

۶-حکایت - یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت ہرگز کسے بجہل خود اقرار نکردہ است مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد ہمچنان تمام ناگفتہ سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن + میاور سخن درمیان سخن

خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش + نگوید سخن تا نہ بیند خموش

۷-حکایت - تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را کہ سلطان امروز چہ گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما ہم پوشیدہ نماند گفتند انچہ با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکہ داند کہ نگویم پس چرا ہمے پرسید۔

۸-حکایت - یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامہ اش بر کنند و از دہ بدر کنند مسکین برہنہ بسرما میرفت سگان در قفاے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بستہ بود عاجز شد و گفت اینچہ حرام زادہ مردم اند سگان را کشادہ اند و سنگ را بستہ امیر دزدان از غرفہ بدید و بشنید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیزے بخواہ گفت جامۂ خود میخواہم اگر انعام فرمائی سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامۂ او باز داد و قباے پوستینی بر آن مزید کرد و درمے چند بر آن نہاد۔

۹ حکایت۔ یکے در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائیکہ مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمیخواستش کہ دل آزردہ گردد گفت اے جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمے اند کہ ہر یکے از ایشان را پنج دینار مرتب داشتہ ام ترا دہ دینار میدہم تا جاے دیگر روے برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی کہ بدہ دینار از آن بقعہ ام بیرون کردی کہ آنجا کہ رفتہ ام بست دینار میدہند کہ جاے دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنہار نستانی کہ بہ پنجاہ دینار راضی گردند۔

۱۰ حکایت۔ ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلے روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاہرہ چند است گفت ہیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا میدہے گفت از بہر خدا میخوانم گفت از بہر خدا مخوان۔

باب ششم در ضعف و پیری

۱ حکایت - مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و
فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا
روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من
آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی۔

۲ حکایت - روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس
کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم
چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن۔